

عشق

سگی

است

از

جهنم



چارلز بو کفسکی

مترجم: مهیار مظلومی

عشق سگی ست از جهنم

چارلز بوکفسکی

مجموعه اشعار سالهای ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۷

برگردان: مهیار مظلومی

Telegram @charles_bukowski

@mahyarmaz

Instagram @charles_bukowski_poetry

@mahyarmaz

۱- هرگونه چاپ و نشر این اثر با ذکر منبع آزاد است.

تقدیم به کارل وایزنر^۱

^۱نویسنده و مترجم آلمانی و دوست چارلز بوکفسکی که آثار او را به آلمانی ترجمه کرد و نقش زیادی در شهرت او در آلمان داشت.

چارلز بوکفسکی و واقعگرایی پلشت^۱

واقعگرایی پلشت، نامی ست که "بیل بوُفرد" (متولد ۱۹۵۴) نویسنده و منتقد آمریکایی به جنبشی ادبی معاصر در آمریکای شمالی اطلاق کرد که به بیان روزمرگی های زندگی به زبانی بی تکلف میپرداخت. در این سبک که زیرمجموعه ای از واقع گرایی^۲ است، شما مردان و زنان عادی کوچه و بازار را میبینید و با زبانی موجز، لایه های سطحی زندگی بازگو میشود. از لحاظ ایجازی گاهی شبیه مینیمال است. گاهی به طنز میگراید، گاهی پر از خشونت است. نویسنده از پرگویی اجتناب میکند و به اشیا و کلمات اجازه میدهد که معنی را خلق کنند. در این سبک، سادگی و روزمرگی کلام به آن معنا میدهد، که البته گاهی پر از عشق و شادی ست، گاهی پر از ناامیدی، گاهی خشن و بی رحم، گاهی رکیک و بی پرده و گاهی هم فلسفی. مانند یک صبح تا شب هر انسان عادی که پر از اتفاقات متفاوت با حسهای مختلف است. از چشم چرانی مردان و زنان در خیابان گرفته، تا فحش و متلک و بوق و آژیر و دعوا با رییس و خیانت

^۱ Dirty realism

^۲ Realism

همسر و آزار معلم، تا خود تکرار سبک و تحمل ناپذیر هستی. در نگاه مترجم، این نوع ادبیات آینه تمام‌نمایی ست برای نشان دادن انسانهایی که در جامعه مدرن و پست مدرن در حال بلعیده شدن هستند.

هنری چارلز بوکفسکی (۱۶ اوت ۱۹۲۰ - ۹ مارس ۱۹۹۴) را خدایگان سبک واقعگرایی پلشت معرفی میکنند که از حدود سبک نیز فراتر بود. او در آلمان به دنیا آمد. پدرش از گروه‌بانان آلمانی تبار ارتش آمریکا بود که پس از جنگ جهانی اول در آلمان مشغول به خدمت شد. در آنجا با خواهر یکی از دوستانش به نام کاتارینا وارد رابطه میشود و کاتارینا باردار میگردد. آنها یک ماه قبل از دنیا آمدن چارلز با هم ازدواج میکنند. چارلز کوچک در سه سالگی همراه خانواده به آمریکا مهاجرت میکند و ابتدا در مریلند و سپس در لوس آنجلس ساکن میشوند. کودکی و نوجوانی چارلز زیر سایه تمسخر همسالان به خاطر لهجه غلیظ انگلیسی-آلمانی او و دعواها و مشاجرات پدر و مادرش و تنبیه‌های بدنی پدرش میگذرد. این شرایط چارلز جوان را انسانی خجالتی و گوشه‌گیر به بار می‌آورد که معمولاً از ارتباط با همسالان خود مخصوصاً با دخترها اجتناب میکند. جوشهای صورتش نیز مزید بر علت میشوند تا او بیش از پیش به تنهایی فرو برود. او در کتاب "ساندویچ ژامبون" و در مستندی به نام "اینگونه

زاده شده ام" و در بسیاری از اشعارش به روایت شرایط زندگی خود و آزارهای پدرش پرداخته است. او این تنبیه ها را اتفاقا کمکی به نویسندگی خود میدانست زیرا به گفته خودش باعث شدند که دردی که مستحقش نبود را بشناسد. در عین حال این شرایط باعث روی آوردن او به مشروبات الکلی شد و البته تا اواسط بیست سالگی اش مانع ارتباطات عاطفی و جنسی او با زنان گردید.

قبل از شروع جنگ جهانی دوم، چارلز در کالج لوس آنجلس به گذراندن دوره های هنری، روزنامه نگاری و ادبیات پرداخت. با شروع جنگ توسط پلیس فدرال آمریکا^۱ به علت فرار از خدمت مدتی زندانی شد و پس از آن به علت مردود شدن در آزمون روانشناسی لازم برای شرکت در جنگ، از خدمت سربازی معاف گردید. دهه بیست زندگی او به کار کردن در شغل های مختلف گذشت که در کنارش هم داستانهای کوتاه خود را مینوشت و برای مجلات میفرستاد. در سی و پنج سالگی به خاطر زخم معده شدید ناشی از نوشیدن مشروبات الکلی در بیمارستان تحت درمان قرار گرفت و پس از مرخصی به شعر روی آورد. در همان سال با باربارا فرای ازدواج کرد و دو سال بعد از هم جدا شدند. باربارا مدتی بعد از دنیا رفت و چارلز تحت تاثیر مرگ باربارا دوباره به الکل و

^۱ FBI

شعر روی آورد. دهه چهل زندگی او که همراه با اشتغال او در اداره پست بود، چاشنی رمان او با همین نام است. پس از این دیگر چارلز به عنوان نویسنده و شاعری با سبکی جدید شناخته شده است، سبکی که از الکل، زنان و روابط جنسی، خرحمالی بیهوده برای زندگی کردن و روزمرگی و مرگ میگوید. مجله تایمز در سال ۸۶ میلادی، چارلز بوکفسکی را ملوک الشعراى طبقه فرودست آمریکا لقب داد که اعترافات خصوصی و شاعرانه را با داستانهای عامه پسند در می آمیزد. او در سال ۹۴ میلادی بر اثر سرطان خون در گذشت. از او رمانهای بلندی با نامهای اداره پست، همه فن حریف، زنان، ساندویچ ژامبون، هالیوود و عامه پسند، به همراه تعداد زیادی داستان کوتاه، شعر، فیلم و مصاحبه به جا مانده است.

۱

موجودی دیگر
گیج از عشق

۸

سندرا

دوشیزه ای لاغر و قد بلند است
گوشواره و لباس بلند میپوشد.
همیشه آن بالاهاست
چه با کفش پاشنه بلند
چه از لحاظ روحی
چه با قرص
چه با مشروب.

سندرا روی صندلی اش به سمتِ گلندال تکیه داده است،
من منتظرم که سرش به دستگیره کمد بخورد
در همان حال که سیگارش را سعی میکند
بر روی سیگار قبلی که تقریباً تمام شده
روشن کند.

در سن سی و دو سالگی
او پسران جوانِ نتراشیده
با صورت‌هایی شبیه نعلبکی‌های نو را دوست دارد.
به من اعلام کرده است که جوایزش را میاورد
تا نشانم بدهد.

یک تعداد پسرِ جوانِ بورِ صفرِ کیلومترِ ساکت

که به دستور او

الف) مینشینند

ب) بلند میشوند

ج) حرف میزنند.

بعضی وقتها یک نفر را می آورد

بعضی اوقات دو نفر، یا سه نفر تا من آنها را ببینم.

سندرا بسیار در لباسهای بلند خوب به نظر میرسد.

سندرا احتمالاً میتواند قلب یک مرد را بشکند.

امیدوارم که فرد مورد نظرش را پیدا کند.

بهم گفت: «تو هیولایی،
 با اون شکم سفید گندهت،
 و پاهای پشمالوت.
 ناخن‌ها ت رو هم که هیچ وقت کوتاه نمیکنی،
 دستات هم چاقن و مثل گربه چنگ میندازی.
 با اون دماغ قرمز روشنت
 و تخم‌ها،
 که بزرگ‌ترین تخم‌هایی‌اند که تا حالا دیده‌م.
 اسپرمت جوری میپره،
 انگار آبی که نهنگ از پشتش میپاشه.
 ای هیولا، هیولا، هیولا.»
 بعدش من رو بوسید،
 و گفت
 «صبحانه چی می‌خوری؟»

الهه شش فوتی

من گنده ام،

فکر کنم برای همینه که زنها همیشه کوچک به نظرم میرسن .

ولی این الهه شش فوتی که در بنگاه کار میکنه،

و در کار هنریه،

و از تگزاس پرواز میکنه میاد که من رو ببینه،

و من هم به تگزاس میرم که اون رو ببینم،

اون خیلی بزرگه برای اینکه بغلش کنم .

من میگیرمش،

موهاش رو از پشت میکشم،

من خشنم،

لب بالاش رو میمکم،

گُشش رو میمکم،

روحش رو میمکم .

روش سوار میشم،

و بهش میگم :

میخوام آب گرم سفید بپاشم توت. تمام این راه رو تا این شهرِ گالوستون

نیومدم که شطرنج بازی کنم .

بعد مثل تاکهایی در هم تنیده میافتیم،

دست چپم زیر بالشتشه،
دست راستم روی پهلوشه،
هر دو دستش رو میگیرم،
و سینه و شکم و تخمها و کیرم،
توی اون میپیچه،
و از بین ما،
تابشهایی در تاریکی،
مدام عبور میکنه،
جلو و عقب،
جلو و عقب،
تا زمانی که من فرو میافتم،
و میخوابیم.
اون و حشیه،
اما مهریونه.
الهه شش فوتی من،
من رو میخندونه،
خنده یک آدم داغون که هنوز نیاز به عشق داره.
چشمهای بشاش اون به داخل سرش نفوذ کرده،
مثل چشمه های کوهستانی دوردست،

خنک و فوق العاده.

اون من رو از هر چیزی که اینجا نیست نجات بخشیده.

آدمهای علاف زیادی با چشمان براق دیده ام که زیر پل مینشینند و
شراب ارزان مینوشند

ای زنِ جدید،

تو امشب با من روی مبل مینشینی .

آیا مستند حیوان خوارها را دیده ای؟

در آن مرگ را نشان میدهند .

و من اکنون بر این گمانم

که کدام حیوان

از ما

دیگری را ابتدا جسمی

و در آخر روحی

خواهد خورد؟

عشق من،

ما حیوانات را مصرف میکنیم،

و آنگاه یکی از ما،

دیگری را .

حال آنکه،

من ترجیح میدهم که تو به شیوه اولی،

خودت بروی.

زیرا طبق تجربیات گذشته،

من قطعاً به شیوه دومی خواهم رفت.

آدم سکسی

بهم گفتم: تو جلوی پیشخوانِ مشروبِ فروشی بودی،

برای همین ندیدی من با اون مرده رقصیدم.

با هم رقصیدیم، خیلی هم نزدیک به هم رقصیدیم.

ولی من باهاش نرفتم خونه ش

چونکه میدونست که من با تو ام.

گفتم: خیلی لطف کردی.

همیشه به سکس فکر میکرد.

و این فکر رو همیشه با خودش حمل میکرد

مثل چیزی در ساک دستیش.

انرژیش خیلی زیاد بود.

هیچوقت چیزی رو فراموش نمیکرد.

صبحها در کافه ها به هر مردی که در دسترس بود

زل میزد تا بیکن و تخم مرغ گیرش بیاد

یا بعدا به خاطر ساندویچ ناهار

یا استیک شام.

بهم گفت: من دنباله روی مرلین مونرو هستم.

یکی از دوستانم یکبار بهم گفت:

من همیشه این دختره رو میبینم که توی یه مشروب فروشی یا دیسکو رقص با یه عنتریه. جالبه برام که تا این حد پاش واستادی.

در مسابقات اسب سواری یهو غیب میشد و بعد که میومد میگفت:

سه تا مرد بهم پیشنهاد دادن برام مشروب بخرن.

یا اینکه یهو توی پارکینگ غیش میزد

بعد وقتی دنبالش میگشتم

با یه مرد غریبه بود.

"من ازین ور میرفتم، اونم از اونور میومد یهو خوردیم به هم و منم نخواستم دلش رو بشکونم"

بهم میگفت که من خیلی آدم حسودی هستم.

یه روز یهو داخل اندام جنسیش افتاد و ناپدید شد.

مثل این بود که یه ساعت شماطه دار بیافته توی دره گراند کنیون.

خورد زمین و سر و صدا کرد و زنگ زد و زنگ زد

ولی من دیگه نه میدیدمش نه میشنیدمش.

من الان خیلی حالم بهتره.

کلاس رقصِ پا میرم

و کلاه شاپوی سیاهِ کج میدارم که تا روی چشم راستم میاد پایین.

موسیقی شیرین

عشق نواخته میشود زیرا هنوز زخمی وجود ندارد.

صبحگاه رادیو را روشن میکند

برامس، آیوز، استراوینسکی یا موتزارت است.

تخم مرغها را میجوشاند و ثانیه ها را بلند می‌شمارد:

۵۶، ۵۷، ۵۸، ...

پوست تخم مرغها را میکند و برای من در تختخواب می‌آورد.

بعد از صبحانه، دوباره همان صندلی هست و گوش دادن به موسیقی

کلاسیک.

او در حال نوشیدن اولین لیوان ویسکی اش است

و کشیدن سومین سیگارش.

به او می‌گوییم که من باید به مسابقه اسب سواری برم.

دو شب و دو روز است که اینجاست.

پرسیدم: کی دوباره می‌بینمت؟

گفت که به خودم بستگی دارد.

با سر تایید کردم و موتزارت هنوز مینواخت.

مغز و قلب و کونت رومی حس کن

تازه از یه رابطه عاطفی که خراب شده بود بیرون اومده بودم.
راستش داشتم توی چاه میافتادم و واقعا حس داغون و گهی داشتم
که شانس آوردم و با یه زن آشنا شدم.
زنی که یه تخت بزرگ با سایه بونِ جواهرنشان داشت
همچنین شراب، شامپاین، دود و قرص و تلویزیون رنگی.
توی تخت موندیم و شراب و شامپاین نوشیدیم
سیگار کشیدیم و کلی قرص انداختیم بالا.
من هم که احساسِ داغون و گهی داشتم و سعی میکردم که از فکر اون
رابطه که خراب شده بود در بیام.
تلویزیون تماشا کردم تا حسم رو سرکوب کنم
اما چیزی که بهم خیلی کمک کرد یه درام تلویزیونی بلند راجع به
جاسوسها بود
جاسوسهای آمریکایی، جاسوسهای روسی،
و همه شون بسیار باهوش و باحال بودن.
حتی زن و بچه هاشون نمیدونستن که اونها جاسوسن

حتی‌ی‌ه‌جورایی‌خودشونم‌به‌سختی‌میدونستن.

اونجا‌در‌مورد‌ماموران‌ضد‌جاسوسی‌و‌جاسوس‌دوجانبه‌یاد‌گرفتم.

یه‌جاسوس‌دوجانبه‌بود‌که‌به‌جاسوس‌سه‌جانبه‌تبدیل‌شد،

خیلی‌جالب‌گیج‌کننده‌شده‌بود.

فکر‌نمیکنم‌که‌حتی‌نویسنده‌سناریو‌هم‌میدونست‌چه‌اتفاقی‌افتاده.

برنامه‌ش‌چندین‌ساعت‌بود.

هوایماهای‌دریایی‌به‌کوههای‌یخی‌کوبیده‌میشدن،

یه‌کشیش‌در‌شهر‌مدیسون‌ویسکانسن‌برادرش‌رو‌کشت،

یه‌تکه‌یخ‌در‌یه‌جعبه‌به‌جای‌بزرگترین‌الماس‌جهان‌به‌پرو‌فرستاده‌شد،

و‌آدمهای‌بور‌در‌اتاقها‌میومدن‌و‌میرفتن

و‌نون‌خامه‌ای‌و‌گردو‌میخوردن،

جاسوس‌سه‌جانبه‌به‌جاسوس‌چهارجانبه‌تبدیل‌شد،

و‌همه،‌همه‌رو‌دوست‌داشتن،

همینجور‌برنامه‌پخش‌میشد‌و‌زمان‌میگذشت

و‌به‌یکباره‌دردم‌مثل‌یه‌سنجاق‌توی‌انبوه‌زباله‌ها‌ناپدید‌شد،

دستم‌رو‌دراز‌کردم‌و‌تلویزیون‌رو‌خاموش‌کردم،

و برای اولین بار در طول یه هفته و نیم گذشته، خوب خوابیدم.

یکی از پُرحرارت‌ها

کلاه گیسِ بورِ پلاتینی سرش بود
صورتش رو بزک دوزک کرده بود
رژلبش رو جوری زده بود
که لباش گنده شده بود
گردنش چین و چروک داشت
ولی باسنش هنوز مثل دخترای جَوون بود
و پاهاش خوب بود.
شورت آبی پوشیده بود،
درش آوردم،
لباسش رو بالا زدم،
و همین جور که تلویزیون برفک پخش میکرد،
سرپا، کردمش.
دور اتاق تقلا میکردیم.
پیش خودم فکر میکردم: دارم قبرستون رو میکنم، دارم مرده رو به
زندگی برمیکردونم،

شگفت‌انگیزه، خیلی شگفت‌انگیز.

مثل این میمونه که ساعت سه صبح زیتونِ خنک بخوری، در حالی که
نصف شهر داره توی آتیش میسوزه.
یهو ارضا شدم.

شما پسرا،

دخترای باکره رو برای خودتون نگه دارین
و من رو با زن‌های پُر حرارتِ پیر
با کفش‌های پاشنه بلند
و باسنهایی که هرگز پیر نمیشن
تنها بذارین.

خب البته بعد این قسمت

یا باید رفت یا انقدر مست کرد

که همون اثر رو داشته باشه.

ما هم ساعتها شراب نوشیدیم

و تلویزیون تماشا کردیم

و وقتی رفتیم توی تخت بخوابیم

تموم شب دندان مصنوعی هاش رو از دهنش در نیاورد.

خاکسترها

بهم گفت:

خاکسترهاش به من رسید،

و من خاکسترهاش رو روی دریا پخش کردم،

اونها حتی شبیه خاکستر نبودن،

کوزه‌ی خاکستر با سنگ ریزه‌های سبز و آبی سنگین شده بود.

«یعنی هیچی از سرمایه میلیونیش برات نداشت؟»

گفت: هیچی.

«بعدِ اون همه صبحانه و نهار و شام که با هم خوردین؟ بعد از گوش

دادن به همه چرندیاتش؟»

خیلی مردِ زیرکی بود. منظورم رو میفهمی.

به هر حال، به من خاکسترها رسید. و تو با خواهرهای من خوابیدی.

«من هیچ وقت با خواهرها نخوابیدم.»

بله، خوابیدی.

«من فقط با یکیشون خوابیدم»

کدومشون؟

«اون هم جنس گرانه، برام شام و مشروب خرید، چاره دیگه‌ای نداشتم»

گفت: من میرم.

«بطری رو فراموش نکنی»

داخل رفت و بطری رو برداشت.

بعد گفت: وقتی بمیری و بسوزوننت، انقدر ازت مقدار ناچیزی باقی میمونه که مجبورن تقریباً همه سنگ‌ریزه‌های سبز و آبی رو به خاکسترت اضافه کنن.

«گفتم، خیلی خب.»

شش ماه دیگه میبینمت! این رو گفت و در رو محکم بست.

فکر کردم، خب واسه این که از شرش خلاص بشم باید با اون یکی خواهرش هم بخوابم. رفتم توی اتاق خواب و دنبال شماره تلفن گشتم. تنها چیزی که از خواهرش می‌دونستم این بود که در شهر سن ماتئو^۱ زندگی میکنه و شغل خیلی خوبی داره.

^۱ Saint Mateo

گاییدن

لباسش رو از بالای سرش در آورد
و چشم من به شورتش افتاد که مقداری رفته بود لای کُشش.
آدمه دیگه، حالا باید هم رو بکنیم،
من باید بکنمش،
بعد اون همه قپی که اومده بودم.
مثل یه مهمونیه که دو تا ابله درش گیر افتادن.
زیرِ ملافه، حتی بعد این که چراغ رو خاموش کردم،
هنوز شورتش پاش بود.
انتظارِ یه مراسم افتتاحیه رو داشت،
مقصرش نمی دونم،
ولی فکر میکنم چرا الان پیش منه؟
مردهای دیگه چی شدن؟
چه جوری بخت به تو رو آورده؟
یکی رو به دست آوردی که بقیه تحویلش نگرفتن؟

مجبور نبودیم هم رو بکنیم،
در عین حال باید میکردیم.
مثل این میمونه که اعتبارِ جدیدی پیش مامور مالیات برای خودت دست
و پا کنی.
شورتش رو در آوردم.
تصمیم گرفتم که کُشش رو نلیسم،
حتی در اون حالت به این که بعدِ تموم شدن کارمون چی میشه فکر
می کردم.
امشب با هم میخوانیم
در حالی که تلاش میکنیم خودمون رو توی یه تصویر جا بدیم.
من تلاش میکنم، نمیتونم،
متوجه موی روی سرش میشم،
بیشتر حواسم به موهای سرشه
نگاه کوتاهی هم به حلقه خوکی شکلِ بینی ش میکنم.
دوباره تلاش میکنم.

بهم گفت:

زنها نمیدونن چه طور عاشق باشن،

ولی تو میدونی،

زنها فقط میخوان زالو باشن،

این رو میدونم چون خودم زنم.

من خندیدم.

پس ناراحتِ تموم شدن رابطه ت با سوزان نباش،

چون که اون الان زالوی یکی دیگه شده.

یه کم دیگه حرف زدیم بعد من خدافظی کردم

و گوشی رو گذاشتم.

بعدش رفتم توالت و یه تپه ریدم

و فکر کردم که خب من هنوز زنده‌ام

و میتونم از بدنم و شعرام،

آشغال بریزم بیرون.

و تا وقتی که این اتفاق می‌افته

می‌تونم خیانت،

تنهایی،

زخم گوشه‌ی ناخن،

سوزاک،

و گزارش‌های اقتصادی روزنامه‌ها رو تحمل کنم.

با این فکرا پاشدم،

کونم رو پاک کردم،

سیفون رو کشیدم،

و دوباره فکر کردم،

درسته، من میدونم چه جورى عاشق باشم.

شلوارم رو بالا کشیدم و رفتم توی اتاق.

تختی دیگر

تختی دیگر،

زنی دیگر،

پرده‌هایی بیشتر،

توالی و آشپزخانه‌ای دیگر.

چشمانی دیگر،

موهایی دیگر،

پاها و انگشتانی دیگر.

همه در جستجویند،

کاوشی ابدی.

در تخت میمانی،

مادامی که او برای رفتن به کار آماده میشود،

و تو در عجیبی که زن قبلی چه شد،

و نفر قبل تر...

به همین راحتی ست،

این نوع عشق‌بازی،

این نوع خوابیدن با کسی،

این نوع مهربانی ملایم.

وقتی میرود،

برمیخیزی و از توالشش استفاده میکنی،

به همین صمیمیت و غریبی.

به تخت باز میگردی

و ساعتی دوباره میخوابی.

وقتی میروی غمگینی،

ولی باز او را خواهی دید

چه این کار سودمند باشد، چه نباشد.

تا ساحل رانندگی میکنی،

در ماشین میمانی،

تقریبا ظهر شده است.

تختی دیگر،

گوش‌هایی دیگر،

گوشواره‌هایی دیگر،

دهان‌هایی دیگر،

دمپایی‌ها و لباس‌هایی دیگر.

رنگ‌ها، درها، شماره‌های تلفن.

زمانی به اندازه‌ی کافی قوی بودی تا تنها زندگی کنی.

مردی شصت ساله، باید معقول‌تر باشد.

ماشین را روشن میکنی،
دنده را جا میزنی،
و فکر میکنی وقتی رسیدم
به جینی^۱ تلفن خواهم کرد
از جمعه او را ندیده‌ام.

^۱ Jeanie

عشقم را لخت نکن،

ممکن است مانکنی بیابی.

مانکن را لخت نکن،

ممکن است عشقم را بیابی.

او دیر زمانی ست که مرا فراموش کرده است.

کلاه جدیدی را امتحان میکند،

و لوندتر از همیشه جلوه میکند.

او یک کودک،

یک مانکن،

و مرگ است.

من نمیتوانم از این موضوع متنفر باشم.

او هیچ کار غیر عادی انجام نداد. من فقط از او خواستم که انجام بدهد.

ویراستارم بهم تلفن کرد و گفت:

«شعرات راجع به دخترها پنجاه سال دیگه هنوز هستن ولی خودِ دخترها دیگه نیستن.»

ویراستار محترم:

دخترها الان هم دیگه نیستن.

میفهمم منظورت چیه.

ولی اگر همین امشب

یه دختری بهم بدی که واقعا زنده باشه

و توی اتاق راه بره و به سمتم بیاد،

میتونی همه شعرام رو داشته باشی.

همه شعرهای خوب و بدم رو.

یا هرچی که بعد از این مینویسم.

من میدونم منظورِ تو چیه،

اما تو میدونی منظور من چیه؟

جانِ سالم از دستِ عنکبوتِ بیوه سیاه به در بردن،
یک شاهکارِ بزرگِ هنری ست.
با آن تاری که میتواند ببافد،
آرام تو را به سمت خودش میکشد،
بغلت میکند،
و وقتی ارضا شد، تو را میگشد،
مادامی که هنوز در آغوش هستی
و خونت را میمکد.
من از دستِ عنکبوتِ بیوه سیاهم فرار کردم،
چون که مردهای زیادی درون تارش داشت
و هنگامی که یک به یک آنها را در آغوش میکشید،
من خودم را رهانیدم و به جایی که قبلا بودم فرار کردم.
دلش برایم تنگ خواهد شد -
نه برای عشقم،

بلکه برای مزه‌ی خونم.
ولی او کارش را بلد است
و خون‌های دیگری پیدا خواهد کرد.
او آن‌قدر کارش را خوب بلد است،
که من برای مردن، دل‌تنگ میشوم،
ولی نه خیلی، چون من فرار کرده‌ام
و تارهای دیگری را می‌بینم.

روش نوشته: "کتابچه‌ی ازدواج ما"

ورقش زدم و نگاه کردم.

اون‌ها ده سال با هم بودن.

یه زمانی جَوون بودن.

حالا من توی تختِ زنه میخوابم.

مَرده بهش تلفن میکنه:

«متهم رو میخوام ببرم، آماده‌ش کن.

بچه‌ها رو ساعتِ ده با خودم میبرم.»

وقتی مَرده میرسه، بیرونِ در منتظر میمونه،

و بچه‌ها باهاش میرن.

بعد اون برمیگرده روی تخت پیش من،

و من پام رو بلند میکنم میندازم دور پاهاش.

منم یه وقتی جَوون بودم.

به سادگی، روابط انسانی پایدار نیستن.

به زن‌هایی که توی زندگیم بودن فکر میکنم،

انگار اصلاً وجود نداشتن.

می‌پرسم: «متش رو گرفت؟»

«آره، گرفت.»

با خودم فکر میکنم

که آیا منم باید یه روزی برگردم و شورت برمودا و صفحه گرامافونِ

آهنگ‌های گروه "آکادمی سنت مارتین در مزرعه" رو پس بگیرم؟

فکر کنم آره.

تگزاسی

اهل تگزاسه و ۴۷ کیلو وزنشه.

جلوی آینه ایستاده

و داره اقیانوسی از موهای قرمز رو

که تا روی باسنش میرسه

شونه میکنه.

موها مثل جادو هستن و جرقه میزنن

و من روی تخت دراز کشیده‌ام

و دارم شونه کردنش رو تماشا میکنم.

اون مثل یه چیزی توی فیلم هاست،

ولی واقعا این جا حضور داره.

ما حداقل روزی یه بار عشق‌بازی میکنیم

و هروقت حالش رو داشته باشه، من رو میخندونه.

زن‌های تگزاسی همیشه سالمن، و علاوه بر این، یخچالم رو تمیز میکنه،

ظرف شویی و دست شویی رو تمیز میکنه، غذای سالم برام میپزه و ظرف‌ها

رو میشوره.

صدام میزنه: «هنک.»

و یه قوطی آب گریپ فروت رو بالا گرفته و نشونم میده: "این دیگه بهترینشونه".

روش نوشته: آب گریپ فروت صورتی شیرین نشده‌ی تگزاس.

شیه وقتیه که کاترین هپبورن^۱ دبیرستان میرفت،

و من دارم به اون ۴۷ کیلو نگاه میکنم

که داره یه خرمن مو رو جلوی آینه شونه میکنه

و موهای قرمز فقط یه کم تغییر میکنن.

بعد روی مچ دستم و پشت چشمم حسش میکنم

و انگشت‌ها و پاها و شکمم و جاهای دیگه هم حسش میکنن

و همه‌ی لس آنجلس به یکباره فرو میریزه و از لذت فریاد میکنه

دیوارهای عشرتکده‌ها میلرزه،

و اقیانوس به داخل هجوم میاره،

بعد به سمت من برمیگرده و بهم میگه: «لغت به این موها.»

منم میگم «آره.»

^۱ Katherine Hepburn

عنكبوت

یه بار وقتی که توی محله فرانسوی‌های نیو-اورلئان
با یه زن چاق به اسم ماری
زندگی میکردم،
به شدت مریض شدم.
بعد از ظهر که رفته بود سر کار،
توی آشپزخونه زانو زدم و دعا کردم.
من آدم مذهبی‌ای نبودم،
ولی بعد از ظهر خیلی تاریکی بود.
دعا کردم: خدایا، اگه بذاری زنده بمونم،
قول میدم دیگه مشروب ننوشم.
زانو زده بودم، و وقتی دعای تموم شد،
یه دفعه مثل فیلم‌ها
ابرها به کناری رفتن و
خورشید از لای پرده‌ها تابید روی من.
پاشدم و رفتم توالت.
یه عنكبوت گنده توی توالت ماری بود.
اما من کار خودم رو کردم.

یه ساعتِ بعدِ حالِم خیلی بهتر شد.

رفتم دورِ محله قدم زدم

و به مردم لبخند زدم.

رفتم سوپرمارکت و چند تا جعبه شش تایی آبجو برای ماری خریدم.

آنقدر حالِم خوب شد

که یه ساعت بعد

توی آشپزخونه نشستم و یه آبجو باز کردم.

اون رو نوشیدم، بعد یکی دیگه،

بعد رفتم و عنکبوت رو کشتم.

وقتی ماری از کار برگشت خونه،

یه ماچ گنده کردمش

و نشستم توی آشپزخونه به حرف زدن باهاش

در حالی که شام درست میکرد.

پرسید که روزم چه طور بوده.

بهش گفتم که عنکبوت رو کشتم.

اصلا عصبانی نشد.

آدم خوبی بود.

انتهای یک عاشقانه‌ی کوتاه

این بار سکسِ سرپا رو امتحان کردم.
معمولا جواب نمیده، ولی این بار به نظر خوب بود.
اون مدام میگفت: «وای خدای من، چه پاهای قشنگی داری.»
همه چی داشت خوب پیش میرفت،
تا این که پاهاش رو از زمین بلند کرد،
و انداخت دور کمرم.
«وای خدای من، چه پاهای قشنگی داری.»
وزنش تقریبا ۶۲ کیلو بود،
و همین جور که میکردمش،
خودش رو آویزونم کرده بود.
وقتی ارضا شدم،
دردی از ستون فقراتم تیر کشید تا بالا.
انداختمش روی کاناپه،
و دور اتاق راه رفتم.
درد هنوز بود.
بهش گفتم «بین، بهتره بری، من باید چند تا عکس رو توی تاریک خونم
ظاهر کنم.»

لباساش رو پوشید و رفت،
و من رفتم توی آشپزخونه تا یه لیوان آب بنوشم.
یه لیوان پر آب کردم و گرفتم دست چپم.
درد تیر کشید تا پشت گوش هام.
لیوان رو ول کردم،
افتاد و شکست.
رفتم توی وانِ پُر از آب گرم و نمک طبیعی.
تازه خودم رو ول کرده بودم،
که تلفن زنگ خورد.
تلاش کردم کمرم رو صاف کنم،
درد دوید توی گردن و بازو هام،
افتادم،
گوشه های وان رو گرفتم،
و او مدم بیرون،
درحالی که توی سرم برق برق میزد.
تلفن هنوز زنگ میخورد.
گوشی رو برداشتم: آلو؟
گفت: «دوستت دارم.»
گفتم: ممنون.
گفت: «فقط همین؟»

گفتم: آره.
گفت: «گه بخور.» و قطع کرد.
وقتی داشتم به حموم برمیکشتم،
فکر کردم که عشق چه قدر سریع خشک میشه،
حتی سریع تر از اسپرم.

آه و ناله

برام نوشته:

توی شعرات در مورد این که من چه جوری

هفته‌ی پیش

با اون دو تا مرد خوابیدم

آه و ناله سر خواهی داد.

می‌شناسمت.

نامه‌ش رو ادامه داده تا بهم بگه

که دستگاهِ پیشگویی من درست حدس زده

و اون بایه مرد سومی هم خوابیده

ولی میدونه که من نمیخوام بدونم کیه

یا چه جوریه و چرا.

نامه‌ش رو این جورِ تموم میکنه:

تقدیم با عشق.

سوسک‌ها و موش‌ها

دوباره پیروز شدن.

دارن میدَوَن

و یه جنده رو به دندون گرفتن،

و آوازهای عاشقانه قدیمی میخونن.

پنجره‌ها رو ببند، آه.

درها رو ببند، ناله.

یک شعر تقریباً من درآوردی

تو را میبینم که از فواره ای با آن دست‌های ظریف لطیف آب مینوشی.

نه، دستانت ظریف نیست، کوچک است

و فواره در فرانسه واقع است

جایی که آخرین نامه‌ات را برایم نوشتی.

من پاسخت را دادم ولی هرگز جوابی نگرفتم.

تو عادت داشتی که شعرهای مجنون-واری در مورد فرشتگان و خدا

بنویسی که همه حروفش به بزرگ بود.

تو هنرمندان مشهوری را میشناختی که بیشترشان عاشقت بودند.

من برایت مینوشتم که عیبی ندارد، به کارت ادامه بده، وارد زندگی شان

شو، من حسادت نمیکنم چون ما هیچ‌گاه ملاقات نکرده‌ایم. ما فقط یکبار

در نیو-اورلئان، نیم-بلوک از هم فاصله داشتیم، ولی هیچ‌گاه با هم

ملاقات نکردیم، هیچ‌وقت هم دیگر را لمس نکردیم.

بنابراین تو با آن آدم‌های مشهور رفتی و در مورد آدم‌های مشهور برایم
نوشتی و البته چیزی که دریافتی این بود که آدم‌های مشهور نگران
شهرتشان هستند، نه آن دختر زیبای جوانی که در رختخواب با آنهاست
و هم اوست که شهرت را نصیب‌شان کرده، دختری که صبح بیدار میشود
تا شعرهایی با حروفِ بزرگ در مورد فرشتگان و خدا بنویسد.

ما میدانیم که خدا مرده است، به ما گفته‌اند. اما من وقتی به تو گوش
میدادم، از این مطلب مطمئن نبودم. شاید به خاطر حروفِ بزرگ بود.

تو یکی از بهترین شاعران زن بودی و من به ناشران و ویراستاران میگفتم
که «شعرهایش را چاپ کنید، هرچند که دیوانه است ولی جادو میکند، و
شعله‌های آتشش خالی از ریا است.»

من دوست داشتم،

همچون مردی که عاشقِ زنی است، که هیچ‌گاه لمس نکرده، فقط برایش
نوشته است و چند عکسِ کوچکش را نگاه میدارد.

بیشتر دوست میداشتم، اگر در اتاقِ کوچکی مینشستم، سیگاری
میپچیدم، و به صدای شاشیدن در توالت گوش میدادم.

اما این هیچ‌گاه رخ نداد.

نامه‌های غمگین‌تر و غمگین‌تر شد.

عُشاقَت، به تو خیانت کردند.

برایت نوشتم، همه‌ی عاشقان خیانت میکنند.

ولی بر تو اثری نکرد.

گفتی که صندلی‌ای داری مخصوصِ گریستن

که روی پلی‌ست بر رودخانه.

هر شب روی صندلی مینشینی و برای همه عاشقانت که خیانت کردند و فراموش کردند گریه میکنی.

من پاسخ نامه‌ات را دادم ولی هیچ‌گاه جوابی نگرفتم.

یک دوست، سه یا چهار ماه بعد از خودکشی‌ات برایم نامه نوشت و مطلعم کرد.

اگر ملاقات میکردیم، به احتمال زیاد من با تو یا تو با من، رفتار ناروایی میداشتیم. چه بهتر که این اتفاق نیفتاد.

پنیر آبی با فلفل تند

این زن‌ها قراره بیان و من رو ملاقات کنن،
ولی هیچ وقت نمیان.

یکیشون یه جای زخمِ بلند روی شکمشه.
یکی دیگه شون شاعره و ساعت سه صبح بهم تلفن میکنه که بگه
«عاشقتم.»

یکی دیگه شون با مارِ بوآ میرقصه
و هر چهار هفته یه بار برام نامه مینویسه که یه روزی میاد پیشم.
نفر چهارم کسیه که ادعا میکنه هر شب موقع خواب،
جدیدترین کتابِ من زیر بالشتشه.

منم توی این گرما جق میزنم،
موسیقی برامس گوش میدم
و پنیرِ آبی با فلفلِ تند میخورم.
همه این زن‌ها خوش فکر و خوش اندام هستن،
صورت و سیرت زیبا دارن،
و البته خطرناک و مرگبارن.

ولی نمیدونم چرا همه شون باید شمال زندگی کنن؟

میدونم یه روز میان،

اما همه شون با هم میرسن،

بعد دور هم میشینیم

و حرف میزنیم

و بعد همه با هم میرن.

یه آدم دیگه اون‌ها رو به دست خواهد آورد،

در حالی که من با شُرت مامان دوزم دارم کُسچرخ میزنم

و پشت هم سیگار میکشم

و سعی میکنم از ناکامیِ لعنتیم

داستان بیافم.

مشکلات با زن‌های دیگه

چندین شب در مشروب فروشی
هرچی عشوه داشتم خرجش کردم،
البته غریبه نبودیم
شونزده ماهه که دوستش داشتم
ولی اون نمیخواست بیاد خونه‌ی من
چون "زن‌های دیگه‌ای اون جا بودن"
و من گفتم: «باشه، باشه، چیکار کنیم؟»
از شمال اومده بود و دنبال جا میگشت
البته موقتا با دوستش زندگی میکرد
رفته بود یه چندتا پتو اجاره کرده بود
و گفت بیا بریم توی پارک
بهش گفتم دیوونه‌ای
پلیس‌ها دستگیرمون میکنن
ولی گفت نه هوا قشنگ و مه آلوده.
رفتیم پارک

وسایل رو پهن کردیم
و دست به کار شدیم
که چراغ‌ها او مد سمت مون،
ماشینِ گشتِ پلیس بود.
گفت: «شلوارت رو زود بپوش، من مال خودم رو پوشیدم.»
گفتم: «نمیتونم، به هم گره خورده.»
پلیس‌ها با چراغ‌قوه او مدن و پرسیدن اون جا چی کار میکنیم؟
گفت: «هم رو میوسیدیم.»
یکی از پلیس‌ها به من نگاه کرد و گفت: «حق داری.»
و بعدِ یه گفتگوی کوتاه رفتن.
با این حال هنوزم نمیخواست بیاد توی تختِ من چون یه زن دیگه قبلا
اون جا بوده.
بنابراین آخرش رفتیم یه مسافرخونه تاریک و گرم
و خیسِ عرق، مشغول بوسیدن و کردن شدیم.
و همه چی به خیر گذشت،
البته بعدِ اون همه بدبختی که کشیدیم.
فردا عصرش بالاخره توی خونه من بودیم

و همون کارها رو می‌کردیم.

اون پلیس‌ها توی پارک

آدم‌های بدی نبودن.

این اولین باریه که در مورد پلیس‌ها چنین حرفی می‌زنم

و امیدوارم که آخرین بار هم باشه.

مراقبه متعالی (مدیتیشن)

در شهر گالوستون زندگی میکرد
و اهلِ مراقبه بود.

وقتی میرفتم شهرش که بینمش
پشت سر هم عشق بازی میکردیم
با این که هوا خیلی گرم بود،
مسکالین میزدیم،

با کشتی تفریحی میرفتیم جزیره،

دویست مایل تا نزدیکترین پست اسب سواری رانندگی میکردیم،

هر دو میبردیم و در مشروب فروشی دهاتی ها مینشستیم،

و مورد نفرت و بی اعتمادی محلی ها قرار میگرفتیم،

بعد به یه مسافرخونه دهاتی میرفتیم

و یکی دو روز اون جا میموندیم

بعدش من یه هفته دیگه پیشش میموندم،

و براش نقاشی های خوبی میکشیدم،

یکی از نقاشی ها مردی بود که دارش زده بودن،

و یکی زنی رو نشون میداد که گرگ‌ها می‌کردنش.
یه شب بیدار شدم و دیدم توی تخت نیست.
بلند شدم و دورِ خونه چرخیدم و صدا کردم: گلوریا، گلوریا، کجایی؟
خونه‌ی بزرگی بود
و من اتاق به اتاق می‌گشتم
بعد درِ یه انباری رو باز کردم
و اون جا دیدمش که زانو زده
و دورش عکسِ هفت، هشت، مردِ کچله
که اکثرشون عینک‌های بی‌قاب داشتن.
یه شمع کوچک هم اون جا میسوخت.
گفتم: اوه، ببخشید.
گلوریا یه کیمونو پوشیده بود که نقشِ عقابِ در حال پرواز پشتش بود.
من در رو بستم و برگشتم به تخت.
اون یه ربع بعد اومد.
شروع به بوسیدن هم کردیم.
زبونِ بزرگش رو بیرون و درون دهنم می‌چرخوند.
یه دختر تنومند و سالم تگراسی بود.

بالاخره خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: ببین گلوریا، باید به من یه

شب مرخصی بدی.

روزِ بعد من رو رسوند فرودگاه.

قول دادم براش نامه بنویسم.

اونم همین قول رو داد.

هیچ کدوم مون ولی ننوشتیم.

هوای ۴۰ درجه

شب قبل ناخن‌های پام رو کوتاه کرده بود

و صبحش گفتم: فکر کنم تمام روز رو اینجا دراز بکشم.

معنیش اینه که سر کار نرفت

خونه‌ی من موند

و معنیش اینه که یه روز و شب دیگه با هم بودیم.

آدم خوبی بود،

ولی به من گفته بود که بچه میخواد،

میخواد ازدواج کنه،

در حالی که بیرون هوا ۴۰ درجه بود.

وقتی به ازدواج دوباره و بچه فکر کردم، حالم بد شد.

من خودم رو آماده کرده بودم

که توی یه اتاق کوچک

در تنهایی بمیرم

اما اون الان میخواست هدفِ زندگیم رو تغییر بده.

بعلاوه همیشه در ماشینم رو محکم میبست

و وقتی غذا میخورد سرش رو خیلی به میز نهارخوری نزدیک میکرد.

اون روز با هم رفتیم اداره‌ی پست، فروشگاه و یه ساندویچی که نهار

بخوریم.

من تا همین جای کار هم احساسِ آدم متاهل بهم دست داده بود،

وقتی برمیگشتیم

نزدیک بود به یه کادیلاک بزنم.

گفتم: بیا مست کنیم.

گفت: نه، نه، هنوز زوده.

و در ماشین رو محکم بست.

دمای هوا هنوز ۴۰ درجه بود.

وقتی صندوق پستی رو باز کردم

دیدم شرکت بیمه ماشینم

۷۶ دلار دیگه میخواد.

یه دفعه دیدم که دوید به سمت اتاق و فریاد زد: وای بین، پوستم قرمز

شده، همه تنم دونه زده، چی کار کنم؟

گفتم: حموم کن.

به شرکت بیمه‌ی ماشینم تلفن کردم که بپرسم چرا پول میخوان.

از توی حموم صدای جیغ و دادش میومد و صدای تلفن رو نمیشنیدم.

گفتم: ببخشید، یه لحظه گوشی.

جلوی گوشی رو گرفتم و داد زدم:

بین، دارم تلفنِ راهِ دور حرف میزنم، بُر صدات رو لعنتی.

بیمه‌ای‌ها هنوز اصرار داشتن که ۷۶ دلار بدهکارم و برام یه نامه میفرستن
و توضیح میدن چرا.

گوشی رو گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

انگار واقعا متاهل بودم. احساس متاهلی داشتم.

از حموم بیرون اومد و گفت: میشه کنارت دراز بکشم؟

گفتم: باشه.

ظرفِ ده دقیقه، رنگ پوستش طبیعی شده بود.

یادش اومد هر دفعه قرص نیاسین میخوره این جوری تنش قرمز میشه.

دراز کشیده بودیم و عرق میریختیم.

اعصاب. هیچ کس جربزه‌ی کافی نداره که به اعصاب غلبه کنه.

ولی این رو نمیتونستم بهش بگم.

بچه میخواست.

دهنش رو گاییدم!

تلفنِ ساکت

بهم گفت،

تو همه‌ش دنبال این جک و جنده‌ها میری،

من حوصله‌ت رو سر میبرم.

گفتم: آروم بگیر، دیگه نمی‌خوام بهم توهین کنی.

گفت: وقتی مشروب مینوشم، مثانه‌م درد میگیره، میسوزه.

گفتم: پس من فقط مینوشم.

گفت: منتظرِ تلفنی. همه‌ش داری به تلفن نگاه میکنی. اگه یکی ازون

جنده‌ها تلفن کنه، زود میپری بیرون.

گفتم: نمیتونم قولی بدم.

و یه مرتبه، تلفن زنگ زد.

گوشی رو برداشتم. گفت مادلین هستم، زود باید بینمت.

گفتم: اوه!

ادامه داد و گفت: یه جا گیرم، زود ده دلار لازم دارم.

گفتم: الان میام. و گوشی رو گذاشتم.

بهم نگاهی کرد و گفت: معلومه که یه جنده بود، صورتت نورانی شد.

گفتم: چه مرگه؟ ببین، من باید الان برم. تو این جا بمون، زود برمیگردم.

گفت: من میرم. من عاشقتم اما تو دیوونه‌ای، بدبختی.

کیفش رو برداشت و در رو محکم بست.

با خودم فکر کردم که احتمالاً یه مساله تخمی که ریشه در کودکیم داره

باعث میشه من این جور آسیب پذیر باشم.

از خونه بیرون اومدم،

سوار فولکس شدم،

خیابونِ وسترن رو به سمت شمال رانندگی کردم و رادیوم روشن بود.

فاحشه‌ها از دو طرفِ خیابون بالا پایین میرفتن، و مادلین از همه‌شون
داغون‌تر به نظر میرسید.

صد کیلو

توی تخت بودیم

و شروع به دعوا کرد:

«ای حرومزاده! یه دقیقه صبر کن، حسابت رو میرسم.»

من زدم زیر خنده و گفتم: چی شده؟ چی شده؟

داد زد: «حرومزاده!»

دستاش رو گرفته بودم و تقلا میکرد.

چند دهه از من جَوون تر بود.

یه موجودِ عجیبِ غذای سالم خور.

خیلی قوی بود.

داد میزد: «حرومزاده! حسابت رو میرسم.»

تمام صد کیلو وزنم رو انداختم روش و همون طور خودم رو شل کردم.

«آآخ، آآای، خدای من، این انصاف نیست، آآای، خدای من.»

از روش او مدم پایین و رفتم توی اتاقِ دیگه و روی مبل نشستم.

گفت: «حسابت رو میرسم عوضی، صبر کن فقط.»

گفتم: «لطفا کیرم رو با دندون نکن، و گرنه کلی زن رو ناراحت میکنی.»

از سرِ تخت که یه سطح صاف و نازک داشت، بالا رفت،

و اون بالا نشست و اخبارِ تلویزیون رو تماشا کرد.

تلویزیون به سمت اتاق خواب بود

و صورتش رو اون بالا روشن میکرد.

گفتم: فکر میکردم تو عقل درستی داری ولی تو هم به اندازه‌ی بقیه شون

کُسخلی.

گفت: «ساکت، میخوام اخبار نگاه کنم.»

گفتم: ببین، من...

گفت: «هیس!»

و اون بالا نشست و واقعا اخبار دید. منم همون مدلی پذیرفتمش.

توی پارکینگ، به گلگیرِ ماشینم تکیه داده بودم

که یه ماشین پیچید داخل پارکینگ

و یه زنِ مست با چشمای اشک‌آلود اومد طرفم و گفت:

«حرومزاده، اون وقتی که دلت راضی نبود، من رو کردی بعد گفتی بهت

تلفن کنم. گفتی خونه‌م رو عوض کنم پیام نزدیکت. و بعد گفتی تنهات

بذارم.»

همه‌ی اینا خیلی دراماتیکه و من ازش لذت میبرم.

گفتم: خب، حالا چی میخوای؟

گفت: «میخوام باهات حرف بزنم. بریم خونه‌ت باهات حرف بزنم.»

گفتم: من با یه زن دیگه‌ام. الان هم رفته داخل مغازه ساندویچ بخره.

گفت: «میخوام باهات حرف بزنم. زمان مییره تا آدم با مسائل کنار بیاد.

من زمانِ بیشتری میخوام.»

گفتم: خب صبر کن تا اون هم بیرون بیاد. ما انسانیم. سه تایی با هم میریم

و مشروب مینوشیم.

گفت: «آه گُه! گُه!»

بعد پرید توی ماشینش و رفت.

اون یکی از مغازه بیرون اومد و پرسید: «کی بود؟»

گفتم: یه دوست قدیمی.

حالا اونم رفته و من اینجا مست نشسته‌ام

و چشمم انگار از اشک خیسن.

سکوت همه جا رو گرفته

و حس می‌کنم انگار یه نیزه صاف فرو رفته وسط شکمم.

رفتم توالت و بالا آوردم.

با خودم فکر میکنم،

دل رحمی،

آیا بشر چیزی راجع به دل رحمی میدونه؟

شعری برای دندان-بدشکلِ قدیمی

من زنی را میشناسم،

که مدام پازل میخرد،

پازل‌های چینی،

بلوکه‌های پازل چوبی،

پازل‌های فلزی،

تکه‌هایی که عاقبت در ترتیب خاصی قرار میگیرند.

به کمک ریاضیات آن‌ها را حل میکند.

همه‌ی پازل‌ها را حل میکند.

او در جنوب، نزدیک دریا زندگی میکند.

او برای مورچه‌ها شکر میریزد.

او کاملاً به دنیای بهتری معتقد است.

موهایش سفید است و به ندرت آنها را شانه میکند.

دندان‌هایش نامرتب‌اند،

و لباس‌های سرهمی شل بی‌قواره به تن میکند،

آن هم روی بدنی که اکثر زنان آرزوی داشتنش را دارند.

سال‌ها من را با رفتارهای غیر عادی‌اش آزار داد -

مانند خیساندن پوسته‌ی تخم مرغ در آب - که بعد پای گیاهان بریزد تا

کلسیم به آنها برسد.

اما در نهایت وقتی به زندگی او فکر میکنم،

و آن را با زندگی‌های با اصالت، متحیرکننده و زیبای بقیه مقایسه میکنم،

درمیابم که او به افراد کمتری آسیب رسانده است

منظورم واقعا صدمه است.

او زمان‌های سختی در زندگی داشته است،

اوقاتی که شاید من میتوانستم بیشتر کمکش کنم،

زیرا او مادرِ تنها فرزندم است،

و ما زمانی شیفته‌ی هم بودیم.

هرچند او بر این سختی‌ها غلبه کرد،

و همان‌طور که گفتم،

نسبت به کسانی که میشناسم،

به آدم‌های کمتری آسیب زد.

اگر این‌طور به قضیه نگاه کنید،

او برنده است،

و دنیای بهتری را ساخته است.

فرَنسیس^۱، این شعر برای توست.

^۱ فرَنسیس اسمیت، ۱۹۲۲-۲۰۰۹، شاعر. مادرِ تنها دختر و فرزند بوکفسکی، مارینا لوییس

بوکفسکی. این شعر در مراسم خاکسپاری فرَنسیس به عنوان ستایش او خوانده شد.

همدلی

اسب‌ها میدوند،

آن‌گاه که آن زن فرسنگ‌ها دورتر

با یک ابله میخندد.

باخ و بمب هیدروژنی وجود دارند،

آن‌گاه که آن زن فرسنگ‌ها دورتر

با یک ابله میخندد.

نظام بانکی،

جَکِ زیر سپر،

قایق‌های وِنیز...

و آن زن فرسنگ‌ها دورتر

با يك ابله ميخندد.

قبلا انگار به خوبي پله ها را ندیده بودی.

هر پله متفاوت به تو نگاه میکند.

بيرون،

پسرک روزنامه فروش،

جاودانه به نظر میرسد،

و ماشین ها عبور میکنند،

و خورشید همچون دشمن میتابد،

و تو در عجبی،

چرا آن قدر دیوانه شدن سخت است،

اگر هنوز دیوانه نشده ای.

تاکنون هرگز پلکانی را ندیده ای،

که شبیه پله باشد.

دستگیره‌ی دری،

که شبیه دستگیره باشد،

و صداهایی،

که شبیه این صداها باشند.

و در انتها وقتی عنکبوت بیرون می‌آید

و به تو مینگرد

دیگر از او متنفر نیستی،

در آن گاه که آن زن فرسنگ‌ها دورتر

با یک ابله میخندد.

تلاش برای یر به یر شدن

چند نخ ماری جوآنا و یر کم آبجو زده بودیم

من روی تخت دراز کشیده بودم.

بهم گفتم: ببین! من سه بار پشت سر هم سقط جنین کردم!

سقط کردن مریضم میکنه! نمیخوام اون چیزت رو بچپونی توی من!

بلند شده بود و جفتمون زل زده بودیم بهش.

گفتم: یالا! دوست دخترم این هفته دو نفر رو کرده و منم دارم سعی

میکنم باهاش یر به یر بشم!

من رو درگیر روابط گه شخصی ت نکن! کاری که الان میخوام بکنی

اینه که جق بزنی و منم نگاه کنم! میخوام ببینم که داری جق میزنی!

میخوام نگاهش کنم وقتی آبش رو داره میپاشه!

"باشه. صورتت رو نزدیکتر بیار."

صورتش رو آورد جلو، تف کردم کف دستم و دست به کار شدم.

بزرگتر شد، درست قبل از اینکه آبم بیاد دست نگه داشتم، تهش رو

گرفتم، کشیدمش، سرش دل دل میزد، ارغوانی و درخشان شده بود.

اون گفت آه ه ه

کردش توی دهنش، مکید و کشیدش بیرون.

گفتم تمومش کن.

"نه!"

دوباره جق زدم و لحظه ی آخر باز کار رو متوقف کردم. تهش رو گرفتم و تکون تکونش دادم دور اتاق.

اون چشمش بهش افتاد، دوباره پرید روش، مکیدش و درش آورد.

دوباره و دوباره، چند بار این کار رو انجام دادیم.

آخر سر از روی صندلی کشیدمش روی تخت، خوابیدم روش و چوندم توش، کردم و کردم تا آبم اومد.

وقتی داشت از دستشویی بیرون میومد گفتم: عاشق توی حروم زاده م،

خیلی وقته عاشقتم، وقتی به سانتا باربارا برگردم برات نامه مینویسم. دارم

با اون یارو زندگی میکنم ولی ازش متنفرم، حتی نمیفهمم چه کار باهاش میکنم.

گفتم: باشه، تا وایسادی میتونی یه لیوان آب بهم بدی؟ گلوم خشک شده.

رفت توی آشپزخونه و شنیدم که گفت تموم لیوان ها کثیفن.

بهش گفتم از یه فنجان قهوه استفاده کنه.

صدای جریانِ آبِ رو شنیدم و به این فکر کردم که اگر یه بار دیگه
بکنم، دیگه یر به یر میشم و دوباره میتونم عاشق دوست دخترم باشم،

البته اگر تا الان توی بغل آدمهای بیشتری سُر نخورده باشه

که احتمالن خورده.

شیکاگو

گفت: «بالاخره تونستم، از پیش بر او مدم.»

چکمه‌های نو،

شلوار نو،

و یه کاپشن سفید تنش بود.

«دیگه میدونم چی میخوام.»

اهل شیکاگو بود و در منطقه‌ی فرفکسِ لوس آنجلس زندگی میکرد.

گفت: «بهم قول شامپاین داده بودی.»

گفتم: وقتی بهت تلفن کردم، مست بودم. آبخو بگیرم به جاش؟

«نه، اون علف رو بده من.»

یه پک زد و دودش رو بیرون داد.

«جنس خوبی نیست.»

پیش داد.

گفتم: بین از پس چیزی بر او مدن و مقاوم شدن، تفاوت وجود داره.

گفت: «از چکمه هام خوشت میاد؟»

آره، خیلی قشنگن.

«گوش کن، باید برم، میشه از دست شوییت استفاده کنم؟»

البته.

وقتی او مد بیرون، یه رژ بزرگ کشیده بود دور لبش.

من از بچگی تا حالا دیگه رژ لب این مدلی ندیده بودم.

توی راهرو بوسیدمش و حس کردم رژ لب مالید روی لبم.

گفت: «خداافظ.»

گفتم: خداافظ.

رفت به سمت ماشینش.

در رو بستم.

اون میدونست چی میخواد،

و چیزی که میخواست، من نبودم.

تعداد زن‌هایی با این طرز فکر، که میشناسم،

بیشتر از حالت‌های دیگه‌ست.

دختران آراسته با لباس‌های شطرنجی

هر زنی که میشناسم

یا روسپی‌ست،

یا قبلا فاحشه بوده،

یا دیوانه است.

مردان را همراه زنان آرام و متین میبینم،

در سوپرمارکت،

در خیابان کنار هم،

در خانه‌هایشان.

در صلح و آرامش با هم زندگی میکنند.

میدانم که این آرامش مقطعی‌ست،

اما وجود دارد،

حتی برای ساعتی یا روزی.

من هر زنی که میشناسم اما،

یا معتاد به قُرص است،

یا الکلی ست،

یا روسپی ست،

یا قبلا فاحشه بوده،

یا دیوانه است.

وقتی یکی میرود،

یک نفر بدتر از او از راه میرسد.

مردان بسیاری را دیده‌ام،

همراه زنانِ آرام و موقر،

در لباس‌های شطرنجی،

دخترانی با چهره‌هایی به دور از درندگی و گرگ صفتی.

به دوستانم می‌گویم: دیگر جنده‌ها را این‌جا نیاورید. من عاشق‌شان
می‌شوم.

می‌گویند: «بوکفسکی، تو با زنانِ خوب کنار نمی‌آیی.»

من زنِ خوب می‌خواهم.

من به زنِ خوب نیاز دارم،

بیش از نیازی که به این ماشین تحریر دارم،

فراتر از نیازم به ماشینم،

والا تر از نیازم به موتزارت.

من آن‌قدر به زنِ خوب نیاز دارم،

که میتوانم او را در هوا حس کنم،

در سر انگشتانم.

میتوانم پیاده‌روها را بینم،
که زیر پایش فرش میشوند،
تا او روی آنها قدم بگذارد،
بالشت‌ها را میتوانم بینم،
که او بر آنها سر مینهد،
خنده‌ی انتظارم را میتوانم بینم.
او را میبینم که گریه‌ای را نوازش میکند،
او را در خواب میتوانم تجسم کنم،
دمپایی‌هایش را در خانه میتوانم تصور کنم.
میدانم که این زن وجود دارد،
اما او کجای این دنیا زندگی میکند،
آن‌گاه که فاحشه‌ها مدام مرا می‌یابند؟

دریا و جزیره را خواهیم چشید

می‌دانم که به زودی،

شبی،

در تخت خوابی،

انگشتانم در شکنج موهایی نرم و لطیف میلغزد،

و موسیقی‌ای نواخته میشود

که هیچ رادیویی پخش نمیکند.

و همه‌ی غصه‌ها لبخند خواهند زد.

۲

من و آن زن پیر:

اندوه

این شاعر

شاعری دو سه روز پشت هم

مشروب نوشیده بود

و سپس به روی صحنه رفته بود

و به تماشاچی‌ها نگاه کرده بود

و میدانست که آن کار را خواهد کرد.

یک پیانوی بزرگ روی صحنه بود.

او به سمت پیانو رفت

در پیانو را باز کرد

داخل پیانو بالا آورد

در پیانو را بست

و سپس شعرش را خواند.

آنها مجبور شدند سیم‌های پیانو را در بیاورند

داخلش را تمیز کنند

سپس دوباره سیم‌ها را جا بگذارند.

درک میکنم که چرا دیگر دعوتش نکردند.

اما خبرچینی این مطلب به دانشگاه‌های دیگر

که او شاعری است که دوست دارد در پیانو بالا بیاورد

منصفانه نیست.

آنها هیچ وقت کیفیت شعرهایش را در نظر نگرفتند.

من این شاعر را میشناسم.

او مانند بقیه‌ی ماست.

او برای پول، همه جا بالا می‌آورد.

یه سگِ بزرگِ کثیفِ زخمی

که با ماشین تصادف کرده بود

به سمت بلوکه های جدول کنار خیابون راه میرفت

و صداهای فجیعی از خودش در میاورد

که تموم وجودت رو سرخ میکرد و به هم میپیچید و از سر و کونت

میپاشید بیرون.

من بهش زل زدم و بعد روندم و رفتم

برای اینکه چجوری به نظر میرسیدم

اگه یه سگِ در حال مرگِ رو روی جدول خیابونی در شهر آرکادیا بغل

میکردم، وقتی خون از روی پیراهن و شلوار و شورت و جوراب و کفشم

میچکید؟

خیلی احمق به نظر میرسیدم.

بعلاوه، توی مسابقه اول اسبدوانی روی اسب شماره دو حساب کرده بودم

و میخواستم توی مرحله دوم با شماره ۹ بگیرم. حساب کرده بودم که

روزی ۱۴۰ دلار بگیرم میاد،

پس باید میذاشتم اون سگ اونجا در کنار اون مرکز خرید که زنها توش

دنبال چونه زدن هستن، توی تنهایی خودش بمیره،

در حالیکه اولین دونه های برف بر فراز سیئرا مادره در حال باریدن بود.

آنچه آنها می‌خواهند

والیو در مورد تنهایی مینوشت

آن‌هنگام که از گرسنگی در حال مرگ بود.

یک روسپی گوشِ ونگوگ را پذیرفت.

آرتور ریمبو برای یافتن طلا به آفریقا رفت اما به یک نوع سفلیس لاعلاج مبتلا شد.

بتهوون کر شد.

پاوند را در قفس دور خیابان‌ها چرخاندند.

چترتون مرگ موش خورد.

مغز همینگوی در آب پرتغال پاشید.

پاسکال رگش را در حمام زد.

آرتو با دیوانه‌ها هم بند بود.

داستایوفسکی را پای دیوار گذاشتند.

کرین به داخل پره قایق پرید.

لورکا در جاده بوسیله ارتش اسپانیا تیر خورد.

بریمن از پل پرید.

باروز به زنش تیراندازی کرد.

میلر زنش را با چاقو زد.

این چیزی ست که میخواهند:

یک نمایش لعنتی،

یک بیلبورد نورانی،

در وسط جهنم.

این آن چیزی ست که جماعتِ کودنِ گنگِ محتاطِ افسرده کننده‌ی

تحسین کننده‌ی این کارنیوال میخواهند.

مایکِ آهنین

در موردِ یه فیلم گفتگو میکردیم:

«کاگنی اون گریپفروتِ گنده رو سریعتر از این که زنه بتونه بخوره، کرد
توی دهنش. ولی زنه عاشقش شد.»^۱

به مایکِ آهنین گفتم: اما این همیشه صادق نیست.

نیشش باز شد و گفت: «آره.»

بعد دستش رو برد پایین سمت کمر بندش.

گفت: «سر ۳۲ تا زن اینجا بوده. من و کیرِ بزرگِ یهودیم.»

بعد دستاش رو بالا آورد که اندازه‌ش رو نشون بده.

^۱ اشاره به صحنه‌ای از فیلم "دشمن اجتماع" ساخته ۱۹۳۲ دارد که جیمز کاگنی گریپفروتی را

به صورتِ مائه کلارک می‌زند.

گفتم: آهان، خیلی خب.

گفت: «زنا میان، میکنمشون، دور و برم هستن، بعد میگم وقتشه بری.»

خیلی جیگر داری مایک.

«یکیشون نمیرفت، بلند شدم زدم توی گوشش... رفت.»

مایک من اعصاب تو رو ندارم. زنا میان اطرافم میپلکن، ظرفها رو میشورن، گه توالت رو میشورن، برگه‌های قدیمی مسابقه‌ی اسب سواری رو دور می‌ریزن...

«زنا هیچ وقت دستشون به من نمیرسه. من دست نیافتنی‌ام.»

بین مایک، هیچ مردی دست نیافتنی نیست. یه روز چشمایی دیوونه‌ت میکنه که شبیه نقاشیِ مداد شمعی بچه‌هاست. آبِ خوش از گلوت پایین میره. توی اتاق نمیتونی راه بری. فقط دیوارها خواهند بود و صدای خیابون که از بیرون میاد. فقط صدای تفنگ و پوکه فشنگ میشنوی. این زمانیه که میخواستی ولی نمیتونی داشته باشیش.

عاقبت، هیچ نوع خواستنی، هرگز، خواستنِ عشق نیست.

مرشد

ریش بلند سیاهش
بهم میگه که از چیزی نمترسم.
وقتی بهش نگاه میکنم
دلم آشوب میشه.
چشماش رو مبینم
که بالا رو نگاه میکنه.
خیلی قویه.
ناخنهایش کثیفن.
و روی دیوارش یه غلاف شمشیره.
اون خیلی چیزها بلده:
مثلا کتابها رو،
چیزهای غیرعادی رو،
و بهترین راه رسیدن به خونه رو.
من دوستش دارم
ولی فکر می‌کنم دروغ میگه.
البته مطمئن نیستم.

زنش توی یه گوشه تنگ و تاریک میشینه.
وقتی اولین بار دیدمش به نظرم اومد که زیباترین زنیه که تا به حال دیدم.
الان ولی مثل دوقلوی مرد شده.
شاید تقصیر خودش نیست.
شاید چیزایی که میدونه آدم رو اینجوری میکنه.
وقتی خونه شون رو ترک میکنم
احساس ترس دارم.
ماه، بیمار به نظر میرسه.
دستام روی فرمون ماشین سُر میخوره.
با ماشین بیرون اومدم و به سمت پایین تپه رانندگی کردم.
نزدیک بود به یه ماشین سبز-آبی پارک شده بکوبم.
بناتریس^۱، تا ابد بر سر من خاک بریز.
بر سر شاعر ترسو، ها ها ها.
سگ کوچولوی ترس.

^۱ توضیح مترجم: اشاره به داستان بناتریس و ویرژیل در کمدی الهی دانته است

استادان دانشگاه

با استادان دانشگاه نشسته ام
و درباره اَلن تیت و جان کرو رنسام گفتگو میکنیم.
فرشها تمیزند
و میزها برق میزنند
و حرفهایی در مورد بودجه
و کارهای در حال انجام
رد و بدل میشود
و یک شومینه آنجاست.
کف آشپزخانه به خوبی واکس براق خورده است
و من تازه شام خورده‌ام
آن هم بعد از اینکه تا سه‌ی نیمه شب مشروب نوشیدم
و شب قبل را مطالعه کرده‌ام.
الان باید در کالاجی در این حوالی شعر بخوانم
ژانویه است
و من در آرکانزاس هستم.
یک نفر حتی نام فاکنر را میگوید.

من به دستشویی میروم
و شام را بالا می آورم.
وقتی بیرون می آیم
همه شان کت و اورکت پوشیده، منتظر من هستند.
باید تا ۱۵ دقیقه دیگر آنجا شعر بخوانم.
می گویند: جمعیت زیادی خواهد آمد.

برای آل^۱

دوستِ من،
نگرانِ طرد شدن نباش،
من نیز رانده شده‌ام.
شاید گاهی به خطا شعری را قبول کنی
من اما بیشتر در نوشتن شعرها به خطا رفته‌ام.
من دوست دارم در هر مسابقه بیشتر شرط ببندم
حتی زمانی که حد شرط بندی را در صبح، ۳۰ به ۱ تعیین کنند.
من بیشتر و بیشتر
به مرگ،
کهولت سن،
عصا،
صندلی چرخدار،
و نوشتن شعرهای بنفش با قلمی جوهر چکان،
فکر میکنم،

^۱ توضیح مترجم: منظور آل پردی شاعر و نویسنده کانادایی ست.

آن زمان که دختران دیگر در خانه‌ام را نمیکوبند،
دخترانی با دهانهایی شبیه ماهی باراکودا،
با بدنهایی چون درخت لیمو،
بدنهایی چون ابر،
چون صاعقه.
از طرد شدن نهراس دوست من.
امشب ۲۵ سیگار کشیده‌ام
و آبجو را هم که خودت میدانی.
تلفن هم فقط یک بار زنگ خورد و شماره اشتباهی بود.

چه گونه نویسنده‌ی بزرگی بشویم

باید بازنه‌های زیادی بخواید.

زنه‌های زیبا.

و چند شعر عالی عاشقانه بنویسید.

نگران سن و ظهور استعدادهای جدید نباشید.

آبجوی بیشتری بنوشید،

بیشتر و بیشتر.

و حداقل هفته‌ای یکبار

به مسابقات اسبدوانی بروید،

و در صورت امکان برنده شوید.

اینکه یاد بگیرید برنده شوید کار دشواریست،

چون هر آشغالی می‌تواند بازنده خوبی باشد.

برامس^۱ و باخ^۲ و همچنین آبجو را فراموش نکنید.

بیش از حد ورزش نکنید.

تا ظهر بخواید.

از کارتهای اعتباری و پرداخت به موقع هر چیزی اجتناب کنید.

^۱ Brahms

^۲ Bach

فراموش نکنید که هیچ باسنی بیشتر از پنجاه دلار نمی‌ارزد (در سال ۱۹۷۷).

و اگر توانایی عشق‌ورزی دارید،
اول خودتان را دوست بدارید.
همواره آماده پذیرش شکست کامل باشید،
چه دلیل آن موجه یا غیرموجه باشد -
چشیدن زود هنگام طعم مرگ لزوماً چیز بدی نیست.
از کلیسا، کاباره و موزه دوری کنید،
و مانند عنکبوت، صبور باشید.
زمان، همه چیز را مصلوب میکند،
و به همین صورت، تبعید، شکست، خیانت و هر آشغال دیگری.
با آبجو بمانید.
آبجو خونِ مداوم است.
معشوقِ مدام.
یک ماشین تحریر بزرگ بخرید.
و مادامی که قدم‌های آدم‌ها بیرون پنجره‌تان بالا و پایین می‌رود،
محکم تایپ کنید. محکم.
به یک نزاع سنگین تبدیلس کنید.
چون یک گاو خشمگین که تازه رها شده است.

و پیشکسوت‌هایی که به خوبی جنگیدند را به یاد داشته باشید:
همینگوی، سلین، داستایوفسکی، هامسون.
اگر گمان می‌کنید که آن‌ها مانند شما،
در اتاق‌های کوچک،
بدون زن،
بدون غذا،
بدون امید،
دیوانه نشدند،
پس هنوز آماده نیستید.
بیشتر آبجو بنوشید،
وقتش میرسد.
اگر نرسید هم اشکالی ندارد.

دارم با جنده ها شامپاینِ گردنِ رُژِ پونزده دلاری می نوشم.

اسم یکیشون جورجیا ته

و از جوراب شلواری بدش میاد.

من مدام کمکش میکنم جورابه‌های بلند و تیره‌ش رو بکشه بالا.

اون یکی اسمش پَمه،

خوشگلتره ولی زیاد درونمایه نداره.

با هم سیگار می کشیم

و حرف می‌زنیم

من به پاهاشون ور می‌رم

و پای لختم رو هی میکنم توی کیف جورجیا که بازه.

کیفش پر از بسته های قرصه.

چند تا قرص برمی دارم.

گفتم: گوش بدین، یکی از شما صورت داره، یکی دیگه تون سیرت. همیشه شما دو تا رو مخلوط کنم؟ اون سیرت رو بگیریم بچپونیم توی صورت؟

پَم گفت، اگه من رو میخوای صد دلار برات آب می خوره.

بیشتر که نوشیدیم جورجیا کف اتاق ولو شد و دیگه نتونست بلند شه.

به پَم گفتم که از گوشواره هاش خوشم میاد. و اینکه موهاش بلند و با رنگ قرمز طبیعیه.

گفت، در مورد صد دلار شوخی کردم.

گفتم، نه، چند میشه پس؟

سیگارش رو با فند کم روشن کرد

و از درون شعله بهم نگاه کرد.

چشماش همه چی رو حالیم کرد.

گفتم، بین، من فکر کنم دیگه یه همچون بهایی نمیتونم پردازم.

پاش رو انداخت روی هم و پکی به سیگارش زد.

دود سیگار رو که بیرون داد لبخندی زد و گفت:

البته که می تونی.

تنها با همه

پوست و گوشت،

استخوان‌ها را می‌پوشاند.

گاهی عقلی،

و گاه روحی در آن.

زنان ظرفها را به سوی دیوار پرتاب میکنند و میشکنند،

و مردها مشروب بیشتری مینوشند.

هیچ کس جانانش را نمی‌یابد،

اما مدام می‌پوید و از تختی به تختی می‌خزد.

پوست و گوشت،

استخوان‌ها را می‌پوشاند،

و به دنبال چیزی بیش از جسم می‌گردد.

اقبالی وجود ندارد،

همه اسیر تقدیر مشابهم.

هیچ کس، هرگز جانانش را نیافته است.

زیاله دانی‌ها، پُر.

خرابه‌ها، پُر.

تیمارستان‌ها، پُر.

بیمارستان‌ها، پُر.

قبرستان‌ها، پُر.

هیچ چیز دیگری پُر نمی‌شود.

رمان دوم

همه‌ش دور و برم میومدن

و می پرسیدن:

هنوز رمان دومت رو تموم نکردی؟

- نه.

چی شده؟؟ چی شده که نمی تونی تمومش کنی؟

- به خاطر بواسیر و بی خوابی.

شاید دیگه رشته‌ش رو گم کردی؟

- چی رو گم کردم؟

خودت می دونی.

الان وقتی میان بهشون میگم:

آره، تمومش کردم. سپتامبر میاد توی بازار.

تمومش کردی؟

- آره.

آهان، راستی، من باید برم.

حتی گربه‌های حیاط هم دیگه دم در خونه م نمیان.
خیلی خوبه.

شوپن بو کفسکی

این پیانو مال منه.

مردم تلفن می کنن و می پرسن

که چی کار میکنم؟

و آیا می شه باهاشون مشروب بنوشم؟

می گم: دارم پیانو می زنم.

چی؟

پیانو.

بعد قطع می کنم.

مردم به من نیاز دارن. من پُرشون می کنم.

اگه من رو مدتی نبینن، ناامید و مریض می شن.

اما اگه من اونها رو زیاد ببینم، این منم که مریض می شم.

سخته که خوراک به دیگران برسونی بدون این که چیزی بهت خورونده

بشه.

پیانو با من حرف میزنه. بعضی وقتها صداها به هم ریخته و بد هستن.

ولی بعضی مواقع هم به اندازه شوپن خوش اقبالم.

گاهی تمرین و کوکم رو از دست می‌دم. ایرادی نداره.

می‌تونم بشینم و روی کلیدهای پیانو بالا بیارم

این تهوع هم مال خودمه.

این رو به نشستن توی یه اتاق با سه چهار نفر دیگه و پیانوهایشون ترجیح

میدم.

این پیانوی منه و بهتر از پیانوی اوناس. چه خوششان بیاید چه نه.

بانوی اندوهگین

هنگامی که شوهرش سر کار است،

می‌نشیند و شراب می‌نوشد.

اهمیت خاصی به چاپ شدن اشعارش در مجلات ادبی غیر حرفه‌ای
می‌دهد.

دو یا سه شعر کم حجمش در مجله میمئو^۱ چاپ شده است.

دو یا سه بچه بین شش سال تا پانزده سال دارد.

دیگر آن زن زیبای گذشته نیست.

عکس‌هایی از خودش را که تنها و نفرین شده در کنار اقیانوس روی
صخره‌ای نشسته است برایم می‌فرستد.

یک بار می‌توانستم او را به دست بیاورم.

نمی‌دانم که آیا فکر می‌کند که من می‌توانستم نجاتش بدهم؟

در هیچ یک از اشعارش از شوهرش سخن نمی‌گوید،

^۱ Mimeo

اما از باغچه اش حرف می زند و بنابراین ما می فهمیم که چنین چیزی وجود دارد.

شاید قبل از نوشتن اشعارش با غنچه های گل سرخ و فنچ ها هم بستر می شود.

وقتی داشتم میشاشیدم

سوسکه روی دیوار چنبره زده بود

سرم رو که برگردوندم کونش رو هل داد توی ترک دیوار.

اسپری سوسک کش رو برداشتم و فشار دادم و فشار دادم و فشار دادم.

عاقبت سوسکه او مد بیرون و چپ چپ نگاهم کرد

و افتاد توی وان حموم

و من جون دادنش رو با یه حس خوش درونی تماشا میکردم

چون این من بودم که اونجا کرایه خونه میدادم نه اون.

با یه دستمال توالت سبزآبی برش داشتم

و انداختمش توی توالت و سیفون رو کشیدم رفت.

این ته ماجرا بود. با این تفاوت که در این حوالی هالیوود و غرب این کار رو باید هر روز انجام بدیم.

میگن که اونها یه روز وارث زمین میشن
ولی ما چند ماه این رو به تعویق میندازیم.

تام جونز چه پُخیه؟

من دو هفته با یه دختر ۲۴ ساله اهل نیویورک زیر یه سقف زندگی
میکردم،

همون وقتی که رفتگرها اعتصاب کرده بودن،

یه شب یکی از دوست دخترهای ۳۴ ساله م سر رسید و گفت:
میخوام هُووم رو ببینم.

وقتی دیدش گفت: آخی، چه کوچولوی نازی!

چیزی که بعد این یادمه فقط غرش گربه های وحشیه.

جیغ و داد و چنگک و ناله ی حیوون زخمی و خون و شاش...

من مست بودم و شورت پام بود.

سعی کردم جداشون کنم ولی افتادم و زانوم پیچ خورد.

بعد اونها به سمت در ورودی رفتن بعد راهرو و بیرون خونه توی خیابون.

ماشین پلیس ضد شورش از راه رسید،

هلیکوپتر پلیس اون بالا میچرخید

من توی توالت جلوی آینه قهقهه میزدم

همیشه اینجور نیست که در سن ۵۵ سالگی چنین اتفاق باحالی برات پیش بیاد. حتی بهتر از تظاهرات محله واتز.

۳۴ ساله هه برگشت داخل خونه

همه تنش شاشی بود

و لباساش پاره پوره شده بود

و دو تا پلیس باهاش میومدن تا پرسن که چی شده.

همینطور که شرتم رو بالا میکشیدم

سعی کردم توضیح بدم چی شده.

شکست

در حالی که به موسیقی بروکنر از رادیو گوش میدادم
به این فکر میکردم که چرا از وقتی با آخرین دوست دخترم رابطه م رو
قطع کرده م، حتی نیمچه خل نشدم.
چرا مست توی خیابونها رانندگی نمیکنم.
چرا توی تاریکی اتاق ننشسته م،
تاریکی ملال آور،
غرق و دریده شده در فکرهای سطحی.
به گمونم بالاخره مثل یه مرد عادی: من زنهای زیادی رو شناخته م
و دیگه به جای خیالات،
فکر میکنم که کی الان داره میگادش.
به نظرم اون الان واسه یه بدبخت مادرجنده دیگه مشکلات بیشتری
درست کرده.

گوش دادن به موسیقی بروکنر از رادیو بسیار آرامبخش.

زنهای زیادی او مدن و رفتن و من بالاخره تنهام

بدون اینکه احساس تنهایی بکنم.

یه قلم موی مارک گرومباچر برمیدارم،

و با ته تیز و سفتش زیر ناخنم رو تمیز میکنم.

چشمم به یه پریز برق روی دیوار میافته.

بین، من پیروز شده م.

چراغهای راهنمایی

پیر پاتالا توی یه پارک رو به دریا بازی میکنن و با چوب روی سیمان علامتهایی میکشن.

چهار نفر بازی میکنن، دو نفر در هر سمت،

و ۱۸ یا ۲۰ نفر دیگه زیر آفتاب نشسته ن و اونها رو تماشا میکنن.

در طول زمانی که ماشینم داشت تعمیر میشد

به سمت دستشویی عمومی پارک میرفتم

که این صحنه رو دیدم.

یه توپ جنگی قدیمی زنگ زده و بی مصرف توی پارک.

شش یا هفت تا قایق توی دریا دیده میشن.

کارم که توی دستشویی تموم میشه بیرون میام

اونها هنوز دارن بازی میکنن.

یکی از زنها حسابی بزرگ کرده و مزه مصنوعی گذاشته و سیگار میکشه.

مردها خیلی لاغر، رنگ و رو ندارند. و ساعت‌های مچی دستشونه که
مچشون رو اذیت میکنه.

یه زن دیگه خیلی چاقه و هروقت امتیازی به ثبت میرسه میخنده.
بعضیاشون همسن من هستن.

این جووری که منتظر مرگ هستن، با اشتیاقی مثل چراغهای راهنمایی،
حال من رو به هم میزنه.

اینها مردمی هستن که تبلیغات رو باور کردن.

اینها مردمی هستن که با کارت اعتباری دندون مصنوعی خریدن.

اینها مردمی هستن که تعطیلات عمومی رو جشن گرفتن.

اینها مردمی هستن که نوه دارن.

اینها مردمی هستن که رای دادن.

اینها مردمی هستن که مجلسِ ترحیم دارن.

اینها مرده ان. گرد و غبارن. بوی تعفن هوا هستن. جذامی ان.

اینها در واقع همه آدمها هستن.

مرغهای دریایی از این بهترن. خزه ها ازین بهترن. شن و خاکِ کثیف
حتی ازین بهتره.

اگه میتونستم اون توپ قدیمی رو به سمتشون بچرخونم،

و کارش بندازم،

حتما این کار رو میکردم.

اونها حالم رو به هم میزنن.

این روزها تماسهای تلفنی زیادی دریافت میکنم. همه شون شیهه همین.

"شما چارلز بوکفسکی نویسنده هستید؟"

جواب میدم: بله.

بعد میگن که نوشته های من رو درک میکنن،

بعضی شون نویسنده ان یا دوست دارن که نویسنده بشن، و در حال حاضر
شغل وحشتناک و کسل کننده ای دارن و اینکه اون شب توانایی تحمل
اتاق،

آپارتمان،

و دیوارها را ندارن،

و دنبال کسی هستن که باهاش حرف بززن.

باور نمیکنن وقتی میگم که نمیتونم کمکشون کنم،

یا اینکه اون کلمات ناب رو نمیدونم.

باور نمیکنن که حتی الان هم اغلب توی اتاقم خم میشم و شکمم رو
میگیرم و میگم: خدایا خدایا خدایا، دوباره نه!

باور نمیکنن که مردم بی محبت، خیابونها، تنهایی و دیوارها، برای من هم
وجود داره.

و وقتی گوشی را میذارم پیش خودشون فکر میکنن که من رازم رو واسه
خودم نگه داشتم.

من چیزی رو از روی اطلاعات و آگاهی قبلی نمی نویسم.

وقتی تلفن زنگ میخوره من هم دوست دارم کلماتی رو بشنوم که بتونه
بعضی چیزها رو برام تسهیل کنه.

برای همین شماره م توی لیست یادداشت شده.

عکسها

روی ایوان خونه،

روی مبلت

ایستاده توی حیاطت

یا تکیه داده به ماشینت،

عکستو میگیرن.

این عکاسها،

زنهایی با باسن های بزرگ که برای تو بهتر از چشم و روحشون به نظر
میرسه.

-این نقش نویسنده رو بازی کردن،

خود همینگویه،

جیمز جویسه،

نمایش گهه.

-ولی بین، کتابها هستن

کتابهایی که نوشتی

پاریس نرفتی هیچوقت

ولی همه اون کتابها رو نوشتی

اون کتابهای پشت سرت

(و اونهایی که الان اونجا نیستن، گم شدن یا دزدیده شدن).

تنها کاری که باید بکنی اینه که جلوی دوربین شبیه بوکفسکی باشی.

اما تو تنها کاری که میکنی اینه که مدام به اون باسنهای باشکوه نگاه
میکنی

و فکر میکنی: یکی دیگه این رو به دست میاره.

"به چشمام نگاه کن"

اینو میگن و دکمه دوربین رو فشار میدن

فلاش دوربینشون رو میزنن

با دوریشون ور میرن.

همینگوی عادت داشت بره بوکس یا ماهیگیری و مسابقه گاوبازی.

اما وقتی اونها میرن تو جق میزنی و یه حموم گرم میکنی.

با اینکه قول داده بودن عکسها رو بفرستن ولی هیچوقت نمیفرستن

و اون باسنهای بزرگِ حیرت آور برای همیشه میرن.

و تو ادیب خوبی بودی که الان زنده ای و به زودی خواهی مرد

و به چشماشون و روحشون و چیزای دیگه ای نگاه کردی.

قلم موی آبی موج بر جاده ی زرد میکوبد.

یک فرمان ماشین و زنی دیوانه در کنارت.

مدام نق میزند درحالیکه دریا کف میکند.

مردم در خانه های سیار زرد و سفید راهت را سد میکنند.

یک زمان پر آشوب.

و تو گوشت پر است از اینکه این تقصیر توست، آن تقصیر توست.

و تو قبول میکنی ولی هنوز هم کافی نیست.

او یک پیروزی باشکوه میخواهد،

و تو از پیروزی باشکوه به ستوه آمده ای.

وقتی میرسید، پیاده میشود و به سمت خانه میرود.

تو مست از آبجو، کنار گلگیر ماشینت میشاشی.

قطره های کوچکی از وجودت بر روی گرد و غبار خشک میچکد

زیپت را که بالا میکشی،

به سمت خانه میروی تا دوستان او را ملاقات کنی.

یکی به زره

من یه جمله معروف دارم که "اون سخت جون هاش همیشه برمیگردن".

اما "ورا" از همه مهربون تر بود

برای همین متعجب شدم وقتی اون شب اومد و گفت: بذار بیام داخل.

"نه، نه، دارم روی یه غزل کار میکنم."

"من فقط یه دقیقه میمونم، بعدش میرم."

"ورا، اگه بذارم بیای داخل سه چهار روز اینجا میمونی."

شب بود و چراغ تراس هم روشن نبود برای همین ندیدم که یه مشتِ راست ول کرد صاف وسط سینه م.

"عزیزم، خیلی ضربه زیبایی بود، حالا برو پی کارت."

بعد در رو بستم.

پنج دقیقه دیگه باز برگشت: "هنک، نمیتونم ماشینم رو پیدا کنم، قسم میخورم نمیتونم پیدااش کنم. کمکم کن پیدااش کنم."

دوستم "بابی ریف" رو دیدم که داشت از اونجا رد میشد

گفتم: "بابی، این رو کمک کن ماشینش رو پیدا کنه، بعدا تلافی میکنم."

با هم رفتن.

بعدا بابی گفت که ماشینش رو توی چمن جلوی یه خونه پیدا کردن که چراغهاش روشن بوده و موتورش کار میکرده.

از اون به بعد خبری از ورا نشیدم

مگه اینکه اونی که ساعت ۲، ۳ و ۴ نصف شبها تلفن میکنه و جواب نمیده، خودش باشه.

بابی گفت که میتونه با اون کنار بیاد، واسه همین پاسش دادم به بابی.

ورا توی یه خیابون فرعی در گلندال زندگی میکنه

من به بابی کمک کردم که نقشه رو باز کنه،

در حالی که آبجوی اشلیتزِ رژیمِی رو با هم جرعه جرعه میرفتیم بالا.

بهترین ها و بدترین ها

- بیمارستان و زندان، بدترینند.
- تیمارستان، بدترین است.
- پنت هاوس، بدترین است.
- مسافر خانه ارزان، بدترین است.
- جلسه شعرخوانی، بدترین است.
- کنسرت راک، بدترین است.
- خیریه برای معلولین، بدترین است.
- مراسم ختم، بدترین است.
- عروسی، بدترین است.
- تظاهرات، پیست اسکیت، روابط جنسی گروهی، بدترین است.
- نصف شب، سه صبح، پنج و چهل و پنج دقیقه عصر، بدترین است.

از آسمان افتادن،

جوخه آتش،

بهترینند.

فکر کردن به هند،

نگاه کردن به دکه ذرتِ بوداده فروشی،
نگاه کردن به اینکه گاو ماتادور را میزند،
بهترینند.

جعبه لامپ‌ها،
سگی پیر که خودش را می‌خاراند،
بادام زمینی در کیسه پلاستیکی،
بهترینند.

حشره کش به سوسکها زدن،
یک جفت جوراب تمیز،
جنم ذاتی که استعداد ذاتی را شکست دهد،
بهترینند.

در برابر جوخه آتش بودن،
نان خشک برای مرغان دریایی ریختن،
قاچ کردن گوجه فرنگی‌ها،

بهترینند.

فرشهایی با لکه سوختگی سیگار،

ترکهای پیاده‌رو،

پیشخدمتی با عقل سالم،

بهترینند.

دستان مرده من،

قلب مرده من،

سکوت،

موسیقی آرام سنگها،

دنیا در حال سوختن،

بهترینند،

برای من.

کوپن

سیگارها از آبجوی شب قبل خیسند،

یکی را روشن میکنی،

سرفه ات میگیرد،

در را باز میکنی که هوا بیاید،

روی پله جلوی در گنجشکی مرده است،

سر و سینه اش دریده شده اند.

به دستگیره در تبلیغ "همبرگر همه آمریکایی ها" آویزان است

که چند کوپن درونش است

و میگوید با خرید یک همبرگر از تاریخ ۱۲ فوریه تا ۱۵ فوریه میتوانید
یک پاکت سیب زمینی سرخ کرده سائز معمولی و یک بطری ۳۰۰ میلی
لیتری کوکا کولا مجانی بگیرید.

کاغذ تبلیغ را برداشتم،

گنجشک را درونش پیچیدم و در سطل زباله انداختم.

بین: از سیب زمینی سرخ کرده و نوشابه گذشتم تا شهرم را تمیز نگه دارم.

میدونی چی بده؟

این که مردم رو میبینی که قهوه مینوشن و منتظرن.

برای همه شون آرزوی خوش شانسی میکنم

اونها بیشتر از من بهش نیاز دارن.

من توی کافی شاپ ها میشینم و بهشون نگاه میکنم که منتظرن.

به نظرم کار دیگه ای نمیشه کرد.

مگسها از پنجره بالا و پایین میرن

و ما قهوه مون رو مینوشیم

و تظاهر میکنیم که به هم نگاه نمیکنیم.

من هم با اونها منتظر میمونم.

در میون رژه مگسها

آدمها میان و میرن.

سگ

چه گونه است که سگی تنها و ولگرد

بر پیاده روی داغ تابستان

قدرتی چون هزاران خدای را دارد؟

جنگ داخل سنگر

آنفولانزا دارم

آبجو مینوشم

رادیو با صدای بلند روشن

تا به صدای ضبط همسایه روبرویی که او مدن توی حیاط غلبه کنه.

چه بیدار باشن چه خواب، صدای ضبطشون تا آخر بالاست و در و پنجره ها رو باز میذارن.

هر دوشون ۱۸ سالشونه، متاهلن، کفش قرمز میپوشن، بورن و لاغر.

همه جور موسیقی میذارن: جاز، کلاسیک، راک، کانتری، مدرن، با صدای بلند.

این از مشکلات فقیر بودنه، مجبوریم سر و صداها مون رو با هم شریک بشیم.

هفته پیش نوبت من بود: دو تا زن خونه م بودن، و با هم دعوا میکردن و فریادزنان رفتن بیرون. پلیس سر رسید.

حالا نوبت اوناست. حالا من دارم با شورت کثیف به پا قدم میزنم و دوتا
گوشی لاستیکی توی گوشم فرو کردم.

حتی به قتل فکر کردم. ای خر گوشهای پرروی کوچولو! ای عن دماغهای
کوچیکِ دوپا!

ولی توی سرزمین ما و توی منش ما هیچوقت همچین فرصتی پیش نیاد.
فقط وقتی که اوضاع برای مدتی خیلی بد نباشه، هست که یادمون میره.

یه روز هردوشون میمیرن،

یه روز هردوشون تابوت مجزا دارن و همه چی ساکت خواهد بود.

اما الان همه ش فقط باب دیلنه، باب دیلن، باب دیلن، تا ته.

شبی که ساعت شماطه دارم رو گاییدم

یه بار توی فیلادلفیا داشتم از گرسنگی میمردم

یه اتاق کوچیک داشتم

طرفای عصر به سمت شب بود و من دم پنجره م در طبقه سوم ایستاده
بودم

توی تاریکی به پایین نگاه میکردم،

به داخل آشپزخونه همسایه روبرو طبقه دوم

و یه دختر بور خوشگل رو دیدم که یه مرد جوون رو بغل کرد و بوسید

با یه حسی شبیه گرسنگی

ایستادم و تماشا کردم تا اینکه از هم جدا شدن.

بعد من رفتم و چراغ اتاق رو روشن کردم.

چشمم به کمد لباسم و کشوهاش و ساعت شماطه دارم روی کمد افتاد.

ساعت رو برداشتم و با خودم بردم توی تخت

و انقدر گایدمش که عقربه هاش افتاد.

بعد رفتم توی خیابون و انقدر راه رفتم تا پاهام تاول زدن.

وقتی برگشتم خونه، باز رفتم دم پنجره و به خونه همسایه نگاه کردم

چراغ آشپزخونه شون خاموش بود.

وقتی خودم را مرده تصور می‌کنم

به ماشین‌های پارک شده در پارکینگ می‌اندیشم،

وقتی خودم را مرده تصور می‌کنم

به ماهی‌تابه‌ها می‌اندیشم،

وقتی خودم را مرده تصور می‌کنم،

به کسی می‌اندیشم که با تو معاشقه میکند آن زمان که من نیستم.

وقتی خودم را مرده تصور می‌کنم،

نفسم بند می‌آید،

وقتی خودم را مرده تصور می‌کنم،

به تمام کسانی می‌اندیشم که در انتظار مرگند،

وقتی خودم را مرده تصور می‌کنم،

به این می‌اندیشم که دیگر قادر نخواهم بود آب بنوشم،

وقتی خودم را مرده تصور می‌کنم،

هوا به کلی سفید می‌شود،

سوسک‌های آشپزخانه به تکاپو می‌افتند،

و کسی باید شورت‌های تمیز و کثیفم را دور بریزد.

تنها، در شب کریسمس

تنها در شب کریسمس

در مسافرخانه ای نزدیک ساحل اقیانوس آرام.

میشنوی؟

کوشیده اند که اینجا را مدل اسپانیایی ترین کنند

با پرده های نقش دار، چراغها، توالت تمیز، قطعات کوچک و صورتی صابون.

ما را اینجا پیدا نخواهند کرد:

آن ماهی های باراکودا^۱، آن زنان، آن بت پرستها.

در شهر همه مستند و وحشت زده از چراغهای قرمز رد میشوند و سرشان را به مناسبت تولد مسیح میشکافند. خیلی عالی ست.

به زودی پنجمین بطری رام پورتوریکویی را تمام میکنم.

فردا صبح بالا میاورم، حمام میکنم، به سمت شهر رانندگی میکنم، ساعت یک بعد از ظهر ساندویچ میخورم و تا ساعت ۲ در اتاقم خواهم بود، روی تخت دراز میکشم و منتظر زنگ تلفن میمانم

^۱ توضیح مترجم: ماهی های درازی که دندانهای تیز دارند. در جنوب ایران به جت ماهی معروفند.

ولی جواب نمیدم.

تعطیلات بهانه خوبی برای من است

بهتر از استدلالهای خودم.

روزی روزگاری زنی بود که سرش را داخل اجاق کرد

در نهایت، ترس تقریباً قابل تحمل میشود
اما نه به طور کامل.

ترس مانند گریه ای در ذهن من سینه خیز می‌رود و می‌خزد.
صدای خنده مردم را می‌شنوم.

آنها قوی هستند، آنها دوام می‌آورند، مانند سوسکها.

هرگز از هیچ سوسکی چشم برندارید،

دیگر آن را نخواهید دید.

مردم همه جا هستند،

آنها می‌دانند که کارها را چگونه انجام بدهند:

آنها خشمی معقول و مرگبار دارند، برای چیزهای معقول و مرگبار.

کاش سوار بر یک بیوک آبی مدل ۵۲ بودم

یا بیوک آبی تیره مدل ۴۲

یا بیوک آبی مدل ۳۲

و از بالای پرتگاه دوزخ به درون دریا میراندم.

تختها، توالتها، تو و من

به تختهایی فکر کن

که بارها و بارها برای گاییدن و مُردن استفاده شده اند.

بر روی این زمین بعضی از ما بیش از آنچه بمیریم، سکس میکنیم.

اما بیشترمان بهتر از آن گونه که سکس میکنیم، میمیریم.

و ما جزء به جزء میمیریم.

در پارک هنگام بستنی خوردن،

در خانه های یخی جنون،

بر روی زیراندازِ حصیری،

یا برای عشقهای از دست رفته،

یا،

یا.

: تختها، تختها، تختها.

: توالتها، توالتها، توالتها.

سیستم فاضلاب شهری، بزرگترین اختراع دنیاست.

تو من را ابداع کردی، من تو را،
و به همین دلیل دیگر با هم بر روی این تخت کنار نمیایم.
تو بهترین اختراع دنیا بودی،
تا آن هنگام که سیفون را کشیدی و من را فرستادی رفت.
اکنون نوبت توست که منتظر دستگیره سیفون بمانی.
یک نفر این کار را با تو خواهد کرد، ای فاحشه.
و اگر آنها نکنند، تو با آنها این کار را میکنی،
به همراه مخلوطی از خداحافظی های سبز و زرد و سفید و آبی و بنفش.

این بعد -

درست شبیه قبل است

یا یک وقت دیگر

یا زمانی قبل آن.

این طرف یک کیر است،

آن طرف یک کُس،

و اینجا دردسر.

فقط هر بار با خودت فکر میکنی که حالا دیگر یاد گرفته ام:

میگذارم او آن کار را بکند، و من هم فلان کار را میکنم،

من دیگر همه چیز را نمیخواهم،

فقط کمی آرامش، کمی سکس، و مقدار جزئی عشق.

اکنون دوباره من اینجا منتظرم

و سالها از دست رفته اند.

رادیو ام را دارم،

و دیوارهای آشپزخانه زرد شده اند.

مدام بطری های خالی را روی هم تلبار میکنم،

و گوشم به صدای قدمهاست.

امیدوارم که مرگ چیزهای کمتری نسبت به این با خود داشته باشد.

تخیل و واقعیت

تعداد زیادی زن مجرد در دنیا هست با یک، دو، یا سه بچه،
و آدم پیش خودش فکر میکنه که یارشون یا شوهرشون کجا رفته
و چرا اون چشمها و دستها و پاها و صداها رو رها کرده.

من وقتی که توی خونه شوئم دوست دارم کابینت فنجونها رو باز کنم،
توی ظرفشویی یا زیرش رو نگاه کنم، توی کمد رو نگاه کنم،
انتظار دارم یار یا شوهرش رو اونجا پیدا کنم و اون بهم بگه:

"سلام رفیق، خطهای کشیدگی پوستش رو ندیدی؟ پوستش خطِ
کشیدگی داره. سینه هاش آویزون. همیشه پیاز میخوره و میگوزه... اما
من یه مردِ کار بلدم. من میتونم همه چیز رو تعمیر کنم. من بلدم با ماشین
تراش کار کنم و روغن ماشینم رو خودم عوض میکنم. میتونم بیلیارد و
بولینگ بازی کنم و میتونم به عنوان نفر پنجم یا ششم، هر مسابقه دوی
ماراتونی رو تموم کنم. یه سِت وسایل بازی گلف دارم و میتونم در سطح
۸۰ بازی کنم. من میدونم نقطه تحریک زنها کجاست و چجوری
تحریکش کنم. یه کلاه گاوبازی دارم که لبه هاش از کنار اومده بالا.
طناب خوب میندازم و مشتزنی بلدم و جدیدترین رقص پاها رو میدونم."

من هم میگم: ببین، من داشتم میرفتم.

و میرم قبل از اینکه بهم بگه بیا مچ بندازیم. یا یه جوک زشت بگه. یا رقص خالکوبیش رو روی بازوی راستش بهم نشون بده.

اما واقعا هرچی توی کابینت پیدا میکنم

فنجون قهوه خوری و بشقابهای بزرگ لب پَر قهوه ایه.

و زیر ظرفشویی دستمالهای خشک و سفت شده س.

و توی کمد لباسها تعداد زیادی چوب لباسیه، بیشتر از لباسها.

فقط زمانی که اون زن آلبوم عکسهاشون رو میاره و عکس اون مرد رو نشون میده - که مثل پاشنه کفش یا یه چرخ خرید فروشگاه که پایه ش خراب نیست، خوب به نظر میرسه - هست که اون حس خود باختگی م از بین میره. صفحه های آلبوم ورق میخوره و یه بچه روی تابه که لباس قرمز پوشیده و یکی دیگه دنبال مرغای دریاییه توی شهر سانتا مونیکا.

زندگی به یکباره غمناک میشه نه خطرناک، و بنابراین به اندازه کافی خوب میشه:

اینکه برات توی یکی از اون فنجونها قهوه بیاره، بدون اینکه اون مردک سر و کله ش پیدا بشه.

مدام فکر میکنم که الان بیرونِ در منتظرمه.
با اون گلگیر جلوی کجِ آبی رنگش،
و صلیب مالتی که از آینه ش آویزونه.
با اون کف پوش لاستیکیش که زیر پدال جمع شده.
با مصرف ۲۰ گالون در مایل،
ای تی.آر.وی ۴۹۱^۱ خوبِ قدیمی،
ای عشق وفادار یک مرد.
اون جووری که موقع پیچیدن میزدمش توی دنده دو،
اون مدلی که سر چراغ راهنمایی بقیه رو جا میذاشت،
اون حالتی که جاهای کوچیک و بزرگ رو
در بارون و آفتاب و مه و ستیز و خرد کردن چیزهای دیگه فتح کردیم.
پنجشنبه شب گذشته وقتی از مسابقات المپیک^۲ بیرون اومدم،

^۱ توضیح مترجم: احتمالاً منظور شاعر، شماره پلاک خودرو است

^۲ توضیح مترجم: احتمالاً منظور المپیک تابستانی ۱۹۸۴ است. این بازیها اول قرار بود در تهران برگزار شود. با نپذیرفتن ایران از انجام بازی ها، این دوره در لوس آنجلس برگزار شد.

دیدم فولکس مدل ۱۹۶۷ م نیست و با یه عاشقِ دیگه رفته.

مسابقات خوب بودن.

از پمپ بنزینیِ استاندارد^۱ به تاکسی تلفن کردم،

توی یه کافه منتظر نشستم و یه پیراشکی و قهوه خوردم،

میدونستم اگه دزدِ ماشینم رو پیدا کنم، میکشمش.

تاکسی رسید، به راننده اشاره کردم، پول قهوه و پیراشکی رو پرداخت

کردم، رفتم توی شب تاریک، سوار شدم، و به راننده گفتم: تقاطع

هالیوود و وسترن، و اون شب همون جوری تموم شد.

^۱ توضیح مترجم: مربوط به شرکت نفتی استاندارد که به ایستگاههای استاندارد معروف بودند

بردباری به ارث رسیده است

اگر من با این ماشین تحریر
در حال عذاب کشیدن هستم،
فکر کن اگر بین کارگرهای کاهو جمع کنی^۱ سالیناس^۱ بودم چه حسی
می داشتم؟
به مردهایی فکر می کنم
که در کارخانه ها هستند
و راه گریزی ندارند.
احساس خفگی می کنند،
مادامی که زندگی می کنند.
احساس خفگی می کنند،
مادامی که به باب هوپ^۲ و لوسیال بال^۳ می خندند،
و دو یا سه بچه مدام با توپ تنیس
به دیوار می کوبند.
برخی خودکشی ها هرگز ثبت نمی شوند.

Salinas^۱ شهری در ایالت کالیفرنیا آمریکا است که به خاطر محصولات کشاورزی اش به کاسه سالاد جهان

معروف است

Bob Hope^۲ کمدین

Lucille Ball^۳ کمدین

همیشه دیوانه ها مرا دوست داشته اند

و غیرعادی ها.

تمام دوران ابتدایی، راهنمایی، دبیرستان، دانشگاه،

همه اونایی که مطرود بودن میومدن سراغ من.

آدمای یه دست،

آدمهای تیک دار،

آدمهای لکت دار،

آدمهایی با یه ربان سفید روی یه چشم،

ترسوها،

انسان گریزها،

قاتلها،

چشم چرونها

و دزدها.

توی کارخونه ها و پیش علافها، همیشه آدمهای طرد شده میومدن سراغم.

فوری من رو پیدا میکردن و میچسیدن.

هنوزم این کار رو میکنن.

توی همین همسایگیم، یکی هست که پیدام کرده،
یه چرخ خریدِ فروشگاهِ پراز آت و آشغال رو هی هل میده اینور اونور:
عصاهای شکسته، بند کفش، پاکت خالی چپس، پاکت شیر، روزنامه،
جاخودکاری...

"سلام رفیق، چطوری؟"

من وایمیستم و باهاش یه کم گپ میزنم.

بعدهش خداحافظی میکنم ولی اون دنبالم میاد،
از آبجو فروشی ها و فاحشه خونه ها رد میشیم...

"هی رفیق، بگو چه خبره، آمار بده، میخوام بدونم چه خبره."

اینم از مدل جدیدم. هیچوقت ندیدم با کس دیگه ای حرف بزنه.

چرخ دستیش یه سر و صدایی میده پشت سرم، و یه چیزی ازش میافته
بیرون. وایمیسته که برش داره.

در حالی که داره برش میداره، من از در ورودی هتلِ سبز سر تقاطع
خیابون میرم داخل، از راهروش رد میشم و از در پشتیش در میام، یه گربه
رو میبینم که اونجا با سرخوشی کامل نشسته، من رو که میبینه نیشش باز
میشه.

مکس گنده

توی دیرستان،

مکس گنده،

مشکل ساز بود.

موقع ناهار می نشست

و تمام ساندویچ های کره بادوم زمینی

و چیپس هامون رو می خورد.

توی دماغش و ابروهایش پر مو بود

و لبهایش از خیسی تفش برق میزد.

سایز کفشش ۴۴ و نیم بود،

پیرهنش روی سینه اش کش اومده بود،

میچ دستش شبیه تخته الوار بود،

و از توی سایه های پشت باشگاه ورزشی،

که من و دوستم الی می نشستیم،

میومد سراغمون.

«هی، شماها! چرا قوز کردید و نشستید؟ این جوری با قوز چطور

می خواهید به زندگی ادامه بدین؟»

ما جواب نمی دادیم.

بعد مکس به من نگاه می کرد و می گفت «پاشو.»
من بلند می شدم و اون می رفت پشت سرم و می گفت: «شونه هات رو
اینجوری بگیر بالا.»
و شونه هام رو می کشید به عقب.
«آهان، الان بهتر نیست؟»
«آره بهتره مکس.»
وقتی می رفت دوباره به حالت عادی برمی گشتم.
مکس گنده واسه این دنیا آماده بود
و ما حالمون بد می شد وقتی می دیدیمش.

زمستونه، چشمام اندازه لامپهای خیابون شده و روی سقف راه میره.
چهار دست و پا مثل موش راه میرم ولی شورتام رو خودم میخورم.
ریشم در اولمده، مستم، شق کرده م، و وکیل هم ندارم.
صورتتم مثل کیسه حموم شده.
آهنگهای عاشقانه میخورم و چاقو دستمه.
ترجیح میدم بمیرم تا گریه کنم.
کسایی که بازیت میدن رو نمیتونم تحمل کنم، ولی بدون اونا هم نمیتونم
زندگی کنم.
سرم رو تکیه میدم به یخچال سفید و دلم میخواد فریاد بزنم،
مثل آخرین شیونِ زندگی برای همیشه،
اما من از کوهها هم با عظمت ترم.

روشی که بازی می‌کنی

عشق خطابش کن،

در نور کمرگ او را بایستان،

لباسی تنش کن،

مناجات کن، آواز بخوان، التماس کن، گریه کن، بخند،

چراغها را خاموش کن،

رادیو را روشن کن،

مخلفات به آن اضافه کن:

کره، تخم مرغ خام، روزنامه دیروز،

یک بند کفش جدید، فلفل پاپریکا، شکر، نمک، فلفل.

به عمه مست در شهر کالکسیکو تلفن کن.

عشق خطابش کن،

خوب او را به سیخ بکش،

به آن کلم و سس سیب اضافه کن،

سپس از سمت چپ به آن حرارت بده،

بعد از سمت راست حرارت بده،
در داخل جعبه بگذار،
آن را به کس دیگری ببخش،
و روی پله جلوی دری بگذار،
و در همان حال که به سمت گلهای ادریسی میروی،
بالا بیاور.

در اروپا

من مهربونم.

خیالپرداز هم هستم. به خودم اجازه خیالپردازی میدم.

تصور میکنم که معروفم. تصور میکنم که در خیابونهای لندن و پاریس قدم میزنم.

تصور میکنم که توی کافه ها شراب مرغوب مینوشم و برای برگشتن به یه هتل خوب سوار تاکسی میشم.

تصور میکنم که زنهای زیبا رو در راهرو میبینم و دست رد به سینه شون میزنم چون غزلی توی ذهنمه که باید تا قبل از طلوع آفتاب بنویسم. موقع طلوع آفتاب، من خواب خواهم بود و یه گربه عجیب روی لبه پنجره کز کرده.

فکر کنم همه هر از گاهی ازین حسها داریم.

من حتی دوست دارم برم آلمان و شهر زادگاهم، آندرناخ رو ببینم. بعد دوست دارم به مسکو پرواز کنم تا سیستم حمل و نقل عمومی شون رو ببینم، تا وقتی برمیگردم به این لوس آنجلس لعنتی یه حرف نسبتا تحریک کننده داشته باشم دم گوش شهردار اینجا بگم.

میتونه رخ بده، من آمادگیش رو دارم.

من حلزونهایی رو دیدم که از دیوار سه متری بالا رفتن و غیب شدن،
نباید این مساله رو با جاه طلبی اشتباه بگیرید.
من قادر خواهم بود به اینکه ورق به نفعم برگرده، بخندم.
و شما رو فراموش نمیکنم،
براتون عکس و کارت پستال و غزل کامل شده میفرستم.

تا کسی زرد

اون رقاص مکزیکیه هیکل و باسنش رو جلوی من لرزوند،

من که نخواستم این کارو بکنه،

ولی زنی که باهام بود از من عصبانی شد

و از کاباره زد بیرون،

بارون هم یهو گرفت و میتونستی صداهش رو روی سقف بشنوی،

من اون موقع بیکار بودم و هنوز ۱۳ روز به اتمام اجاره خونه م مونده بود.

یه وقتایی که زنی اونجوری میذاره میره،

پیش خودت فک میکنی،

که شاید از مسایل اقتصادی باشه،

خب البته نمیتونی مقصرشون بدونی.

اگر قرار بود یکی من رو بکنه، ترجیح میدادم یه آدم پولدار باشه.

همه ما میترسیم ولی وقتی زشت باشی و چیزی برای از دست دادن

نداشته باشی، احساس قدرت میکنی،

پیشخدمت رو صدا کردم و گفتم، دلم میخواد این میز رو چپه کنم،
حوصله م سر رفته، دیوونه م، برو گنده تون رو صدا کن میخوام روی
کتفش بشاشم.

خیلی زود بیرونم کردن.

بارون میومد، خودم رو توی بارون جمع و جور کردم

و توی خیابونِ خالی

از جلوی

پشمک فروشی،

حراجی گه کودن،

و تموم مغازه های کوچیک که با قفلهای ۶۷ سنتی وول-وورث بسته شده
بودن، گذشتم.

درست وقتی رسیدم به انتهای خیابون اون زن رو دیدم که با یه مرد دیگه
سوار تاکسی زرد شد.

کنار یه سطل آشغال خوردم زمین،

بلند شدم و بهش شاشیدم،

هم غمگین بودم هم نبودم،

میدونستم که خیلی چیزا هست که اونها میتونن سرت بیارن،

شاشم از شیار حلبی سُر خورد پایین،
فیلسوفها حتما یه چیزی راجع به این گفتن.

زنها.

بخت اونها در مقابل تقدیر تو.

فاتحان، بارسلونا را میگیرند.

به مشروب فروشی بعدی رفتم.

چجوریه که اسمت از لیست خط نخورده؟

مردها تلفن می کنن و می پرسن:

شما واقعا چارلز بوگفسکی نویسنده هستید؟

منم جواب می دم که،

بعضی وقت ها نویسنده ام

ولی اغلب کاری نمی کنم.

بعد می گن، گوش کن، من خیلی کارهات رو دوست دارم، می شه پیام

پیشت و چند جعبه آججو بیارم؟

منم جواب میدم، میتونی بیاری اگه داخل نیای.

وقتی زن ها تلفن می کنن،

میگم بله من می نویسم، نویسنده ام،

و فقط همین الانه که نمی نویسم.

بعد می گن، احساس احمقانه ای دارم که بهتون تلفن کردم

و خیلی سورپرایز شدم اسمتون رو توی دفترچه تلفن دیدم.

منم جواب میدم، که دلیل داره... راستی چرا نمیای این جا یه آججو با هم

بزنیم؟

از نظر شما ایرادی نداره؟

و میان، زن های زیبا با ذهن، بدن و چشمان بی نظیر.

اغلب سکسی در کار نیست،
اما دیگه عادت کردم.
ولی هنوز می‌ارزه،
حتی نگاه کردن بهشون هم خوبه.
ولی در موارد خاصی،
شانس غیرمنتظره‌ای می‌آرم.
برای مردی ۵۵ ساله،
که تا ۲۳ سالگی سکس نداشته،
و تا ۵۰ سالگی هم چیز زیادی نصیبش نشده،
به نظرم باید اسمم توی دفترچه تلفنِ پَسیفِیکِ بمونه، تا به مردهای عادی
برسم.
البته باید به نوشتن شعرهای جاودانه ادامه بدم،
اما الهام از اون جا می‌آد.

گزارش وضع آب و هوا

به نظرم الان داره توی یکی از شهرهای اسپانیا بارون میاد،

دقیقا همین زمان که من احساس بدی دارم.

الان دوست دارم اینجوری فک کنم.

بیا بریم به نمایش هملت مکزیکی،

جالب به نظر میرسه،

هملت مکزیکی، اونم درست وقتی که من احساس بدی دارم،

و دیوارها از پیری زرد شدن،

اون بارون، اونجا،

یه خوک داره توی آغوش توی شب راه میره،

و بارون حواسش رو پرت کرده.

چشمهای کوچیکش که مثل ته سیگارن و دم لعنتیش رو میبینی؟

من نمیتونم مردم رو تصور کنم.

برام سخته که مردم رو تصور کنم.

شاید اونا هم مثل من حالشون بده.

تقریبا به همین بدی.

نمیدونم وقتی مردم حالشون بده چیکار میکنن؟

شاید اصلا هیچ اشاره ای بهش نمیکنن

و میگن، "بین، داره بارون میاد."

این بهترین راهه.

پیرمردِ پاکیزه

یک هفته‌ی دیگه پنجاه و پنج سالم میشه .

اونوقت در موردِ چی بنویسم،

وقتی صبحها دیگه راست نکنم؟

منتقدینم خیلی خوششون خواهد اومد

وقتی زمینه کاریم به لاکپشته‌ها و ستاره‌های دریایی محدود بشه .

حتی ممکنه حرفهای خوبی راجع بهم بزنن

انگار که عاقبت سرم به سنگ خورده .

چیزی

کبریت‌ها م‌ تموم شده،
ف‌ر م‌بلم شکسته،
صندوقچه م‌ رو دزدیدن،
نقاشی ای که از دو تا چشم صورتی داشتم رو دزدیدن،
ماشینم خراب شده،
مارماهی‌ها از دیوار حمام بالا رفتن،
عشقم از بین رفته،
اما
ارزش سهام امروز بالا رفت.

پنجره بلند

سگها و فرشته ها فرق زیادی ندارند.

من اغلب ساعت دو و نیم بعد از ظهر به مکان مشابهی میروم تا غذا بخورم.

چون همه افرادی که آنجا هستند به طور خاصی خرفتند

و از اینکه زنده اند و لویا پخته میخورند خوشحالند

آن هم در کنار پنجره بلندی که جلوی گرما را میگیرد

و نمیگذارد که ماشینها و پیاده رو داخل بیایند.

در آنجا میتوانیم هرچقدر که بخواهیم قهوه بنوشیم،

آنجا مینشینیم، و در سکوت قهوه تیره مینوشیم.

ما میدانیم که بسیار خوب است که در ساعت دو و نیم بعد از ظهر

در جایی در دنیا نشسته باشی

بدون اینکه گوشتت از استخوانهایت کنده شده باشد.

حتی با وجود اینکه خرفت باشی.

ما با هیچ کسی کاری نداریم،

کسی هم با ما کاری ندارد.

در ساعت دو و نیم بعد از ظهر،
سگها و فرشته ها زیاد متفاوت نیستند.
من یک میز خاص را دوست دارم،
و وقتی غذایم را میخورم،
بشقاب و پیش دستی و فنجان و نقره جات را مرتب روی هم میچینم،
برای خوش شانسی،
و اینکه خورشید به خوبی در تاریکی اینجا بالا و پایین برود.

بهم گفتم: "اون زنه توی گردنش تزریق میکنه. ولی من گفتم بکنش توی باسنم. اونم امتحان کرد و گفت: اوه، اوه. من گفتم چیه چه مرگت شده؟ بهم گفتم، هیچی، این مدل نیویورکیه. دوباره سعی کرد بچپونه و گفت: آه، گه. من ازش گرفتم و زدم به بازوم. یه چیزاییش مونده بود. نمیدونم چرا مردم با این چیزا بازی میکنن. چیز زیادی توش نیست. فک کنم همه شون بدبختن و میخوان تا ته بازن. هیچ راه دیگه ای نمیتونه باشه. مته اینه که نمیدونن کجا میرن یا نمیتونن راهی که میخوان برن رو پیدا کنن و هیچ راه دیگه ای هم نیست. فقط این میتونه باشه. توی گردنش تزریق میکنه".

گفتم: "میدونم، بهش تلفن کردم، به سختی میتونست حرف بزنه. میگفت ازین شراب، التهاب حنجره گرفته".

ساعت ۴:۳۰ صبح بود و شراب سفید. دخترش توی اتاق خواب بود. تلویزیون روشن بود ولی صداش خفه بود. و در صفحه بزرگش جان وین داشت تماشامون میکرد. ما نه هم رو میوسیدیم نه عشق بازی کردیم و من ساعت ۶:۳۰ بعد از تموم شدن آبجوها و شراب، اونجا رو ترک کردم تا وقتی دخترش برای رفتن به مدرسه بیدار میشه من رو اونجا با مامانش و جان وین و شبی که از دست رفته و هیچی به کسی نرسیده، نبینه.

وضعیت بحرانی

خیلی زیاد،

خیلی کم.

خیلی چاق،

خیلی لاغر،

یا هیچ کس.

خنده،

یا اشک.

نفرین کنندگان،

عاشقان.

غریبه‌هایی با صورت‌هایی به شکل پشت پونز.

لشکری دهنده از خیابان‌های خون،

در دستان‌شان بطری‌های شراب،

و به زورِ سرنیزه، باکره‌ها را گاییدن.

یا پیرمردی در اتاقی ارزان

با تصویری از مرلین مونرو.

تنهایی عمیقی در جهان است،

که در حرکت کند عقربه‌های ساعت،

می توان حس کرد.
مردمان خسته،
مثله شدگانی از عشق یا بی عشقی،
نامهربان با هم.
غنی نامهربان با غنی،
و فقیر با فقیر.
ترسیده ایم.
نظام آموزشی آموختمان
که همه برنده ایم.
از شکست ها
و خودکشی نگفت.
یا از وحشت رنج آور یک انسان،
که کسی لمسش نکرده،
یا با او سخن نرانده است،
و در تنهایی،
مشغول آب دادن گیاهان است.

مردم با هم نامهربانند.

مردم با هم نامهربانند.

مردم با هم نامهربانند.

گمان می‌کنم هرگز با هم مهربان نخواهند بود،

من چنین چیزی را نخواهم خواست.

اما گاهی به آن فکر می‌کنم.

دانه‌ها تاب می‌خورند،

ابرها سایه می‌اندازند،

و قاتلی سر کودکی را قطع می‌کند،

مانند گازی از سر بستنی قیفی.

خیلی زیاد،

خیلی کم

خیلی چاق،

خیلی لاغر،

یا هیچ کس.

آدم‌های پُر از نفرت بیشتر از آدم‌های عاشقند.

آدم‌ها با یک‌دیگر مهربان نیستند،

اگر بودند، شاید مرگ آن قدر غم‌انگیز نبود.

در همین حال، من به دختران جوان می‌نگرم

که جوانه‌های فرصتند.

باید راهی باشد.

قطعاً باید راهی باشد که هنوز به ذهنمان خطور نکرده است.

چه کسی این مغز را در سر من قرار داد؟

که فریاد می‌زند،

که درخواست می‌کند،

که می‌گوید که فرصتی باقیست.

و "نه" نخواهد گفت.

اسبی با چشمان سبز-آبی

هر چه ببینید، همان چیز است که ببینید:

دیوانه خانه ها به ندرت جلوی چشمتان هستند.

اینکه ما هنوز در اینجا قدم میزنیم

و خودمان را میخارائیم و سیگار روشن میکنیم،

بیشتر به معجزه شبیه است

تا اینکه زیارویان مایوپوش

گل سرخ ها

و پروانه ها معجزه باشند.

نشستن در اتاقی کوچک

و نوشیدن یک قوطی آبجو

و پیچیدن یک سیگار

همراه با شنیدن موسیقی برامس از یک رادیوی کوچک قرمز،

مثل زنده برگشتن از چندین جنگ است.

و همینطور گوش دادن به صدای یخچال،

در حالیکه زیبارویان مایوپوش پوشیده میشوند،
و پرتغالها و سیبها قل میخورند و دور میشوند.

۳

اسکارت

اسکارت

وقتی میان خوشحالم،

وقتی میرن خوشحالم.

وقتی صدای پاشنه های کفششون رو میشنوم

که به درِ خونه نزدیک میشه،

خوشحالم،

وقتی میشنوم دور میشه،

خوشحالم.

وقتی میگام،

خوشحالم،

وقتی بهشون توجه میکنم،

خوشحالم،

وقتی همه چی تموم میشه،

خوشحالم.

و چون همیشه یا داره شروع میشه،

یا داره تموم میشه،

پس اغلب اوقات خوشحالم.

در حالی که گربه ها بالا و پایین میرن،

زمین به دور خورشید میگرده،

و تلفن زنگ میخوره: - من اسکارلت هستم.

- کی؟

- اسکارلت.

- خیلی خوب، پاشو بیا اینجا.

تلفن رو قطع میکنم و با خودم فکر میکنم

شاید همینه.

برو سریع برین،

صورتت رو بتراش،

حموم کن،

لباس بپوش،

آشغالها و کارتونه‌های شیشه‌های خالی رو دور بریز.

و منتظر صدای پاشنه‌های کفش که نزدیک میشن بشین،

مثل ارتشی که به سمت پیروزی میره.

اسکارلت اینجاست،

و شیر آشپزخونه چکه میکنه،

واشرش باید عوض بشه.

بعدا درستش میکنم.

بالا و پایین قرمز

موهای قرمز طبعیش رو پیچ میده

و میپرسه: من هنوز توی لیست هستم؟

چه خنده دار.

همیشه زنی هست که شما رو از یه زن دیگه نجات بده،

و به محض اینکه نجات میده آماده میشه که داغونت کنه.

بهم گفت: بعضی وقتا ازت متنفرم.

از خونه بیرون رفت و توی بالکن نشست

و شروع کرد به خوندن کتاب کاتولوس،

یه ساعت بیرون موند.

مردم از جلوی خونه م رد میشدن و تعجب میکردن

که چطور یه پیرمرد زشت میتونه همچین خوشگلی رو به دست بیاره.

منم نمیدونم.

وقتی برگشت داخل،

گرفتم و نشوندمش روی پام.

لیوانم رو آوردم بالا و گفتم: این رو بنوش.
گفت: اوه، شراب رو با جیم بیم^۱ قاطی کردی. حالت بد میشه.
گفتم: موهات رو حنا میداری، نه؟
گفت: اصلا نگاه نمیکنی؟
بلند شد و شلوار و شورتش رو پایین کشید،
موی اون پایین شبیه موی اون بالا بود.
حتی کاتولوس هم نمیتونست همچین زیبایی تاریخی و شگرفی رو آرزو
کنه،
برای همین خل شد.
پسرای حساس
به اندازه کافی مجنون نیستن
که زن باشن.

^۱نوعی ویسکی

مثل گلی در باران

ناخن انگشت وسط دست راستم رو خیلی کوتاه چیدم،
و بعد شروع کردم به مالیدن کُشش،
در همون حالی که اون صاف نشسته بود روی تخت
و داشت لوسیونِ بعدِ حمام به دست و صورت و سینه هاش میمالید.
بعد یه سیگار روشن کرد و گفت: این حواست رو پرت نکنه.
و سیگار کشید و به مالیدن لوسیون ادامه داد.
من به مالیدن کُشش ادامه دادم.
پرسیدم: سیب میخوری؟
گفت: البته، داری؟
اما من رفتم سمتش، پیچید و به پهلو قل خورد،
داشت خیس و باز میشد،
مثل یه گل توی بارون.
بعد چرخید روی شکمش،
و اون زیباترین کونش چرخید و به من نگاه کرد،

من دستم رو بردم زیر و دوباره سمت کسش،

اونم برگشت و کیرم رو گرفت

چرخید و پیچید

من رفتم روش

صورتتم رفت توی خرمن موهای قرمز که از سرش ریخته بود

و کیر بزرگ شده م وارد فضای معجزه آمیزی شد.

بعدا در مورد لوسیون و سیگار و سیب گفتیم و خندیدیم.

من رفتم بیرون و مرغ و میگو و سیب زمینی سرخ شده تازه و نون

ساندویچی و پوره سیب زمینی و سس گوشت و سالاد کلم خریدم،

و غذا خوردیم.

بهم گفت که چقد حس خوبی داشت

و منم گفتم چقد حس خوبی داشتم،

و مرغ و میگو و سیب زمینی سرخ شده و نون ساندویچی و پوره سیب

زمینی و سس گوشت و سالاد کلم رو خوردیم.

قهوه ای روشن

چشمان خیره‌ی قهوه‌ای روشن.

آن نگاه گنگِ خالی شگفت‌انگیزِ خیره‌ی قهوه‌ای روشن.

من تکلیفش را روشن می‌کنم.

دیگر لازم نیست من را با حقه‌های ستاره‌ی فیلم کلثوپاترا به دنبال خودت بکشی.

می‌دانی اگر من ماشین حساب بودم

هنگام جمع کردن تعداد دفعاتی که آن نگاه خیره‌ی قهوه‌ای روشن را داشته‌ای، خراب می‌شدم؟

نه اینکه بهترین نگاه خیره‌ی قهوه‌ای روشن را نداری.

روزی یک دیوانه‌ی حرامزاده تو را به قتل خواهد رساند.

و تو نام من را فریاد خواهی زد

و بالاخره آنچه را که مدت‌ها پیش باید می‌فهمیدی، خواهی فهمید.

گوشواره های بزرگ

- با ماشین رفتم دنبالش.
- دنبال یه سری کار و بار رفته بود.
- همیشه یه کاری داره.
- من ولی هیچ کاری ندارم بکنم.
- از آپارتمانش بیرون اومد،
- دیدم که داره به سمت ماشین میاد.
- پا برهنه بود،
- و غیر از اون گوشواره های بزرگش،
- عادی و راحت لباس پوشیده بود.
- سیگاری روشن کردم.
- سرم رو که بالا آوردم،
- دیدم وسط خیابون دراز کشیده.
- وسط یه خیابون تقریباً شلوغ،
- با اون هیکل زیباش که میتونید تصور کنید.
- رادیو رو روشن کردم و منتظر موندم تا بلند شه.
- بلند شد.
- در ماشین رو براش باز کردم،

سوار شد،
براه افتادم،
موسیقی که از رادیو پخش میشد رو دوست داشت،
صداش رو زیاد کرد.
انگار همه آهنگها رو دوست داره،
انگار همه آهنگها رو بلده.
هر وقت میبینمش،
بهتر و بهتر به نظر میاد.
اگر دویست سال قبل بود،
پای چوبه دار میسوزوندنش.
حالا همینطور که میرونیم و میریم،
ریمل میکشه.

با اون موهای سرخ آتشینش از حموم بیرون اومد و گفت...

پلیسها ازم خواستن که برم

و مردی رو که می خواست بهم تجاوز کنه شناسایی کنم.

کلید ماشین رو دوباره گم کردم.

کلید در رو دارم ولی اونی که استارت میزنه رو ندارم.

اون آدما می خوان بچهم رو ازم بگیرن ولی من اجازه نمیدم.

راشل بیش از حد مواد مصرف کرده بود بعد با یه چیزی رفته بود سر وقتِ

هری، اونم با مشت زده بودش.

دنده هاش شکسته بود، میدونی، و یکی از دنده هاش رفته بود توی ریه ش.

الانم توی کانتی بستریه.

این شونه من کو؟ شونه تو پُر آت آشغاله.

جواب دادم: من شونه ت رو ندیدم.

قاتل

همگونی،
دهشتناک ست.
دهان کوسه مانندش
با دندان‌های خراب،
اندام تقریباً بی‌نقصش،
و موهای براقِ بلندش،
من و دیگران را گیج می‌کند.
از مردی به مرد دیگری
در گذر است
و نوازش پیشکش می‌کند.
از عشق سخن می‌گوید.
آن‌گاه آنان را زیر اراده‌اش خرد می‌کند.
دهانی کوسه مانند
با دندان‌هایی خراب.
ما دیر درمی‌یابیم.
آن‌گاه که آلت بلعیده می‌شود،
قلب نیز به همراهش می‌رود.

با موهای براق بلندش،
و اندام تقریبا بی نقصش،
در خیابان راه می رود،
مثل خورشیدی
که بر گل ها می تازد.

نمای باز

در بین مسابقات اسبدوانی اون مرد بهم گفت:

اون زن به دردت نمیخوره رفیق،

در سطح تو نیست،

داغونه،

ازش سواستفاده شده،

همه عاداتهای بد رو داره.

بهش گفتم: من روی اسب شماره ۴ شرط میندم.

فکر کن که من میخوام حد وسط رو نشونش بدم و نجاتش بدم.

گفت: تو نمیتونی نجاتش بدی،

۵۵ سالته، به محبت نیاز داری،

من روی اسب ۶ شرط میندم.

تو اونی نیستی که باید نجاتش بدی.

پرسیدم: پس کی میتونه نجاتش بده؟

فکر نکنم ۶ شانسی داشته باشه، من ۴ رو دوست دارم.

گفت: اون کسی رو میخواد که کتکش بزنه تا یکی از در بخوره یکی از دیوار. عاشق اینه. بعد خونه میمونه و ظرفها رو میشوره. شماره ۶ توی کورس دویدن خواهد بود.

گفتم: من اهل کتک زدن زنها نیستم.

گفت: پس فراموشش کن.

گفتم: مشکله.

بلند شد و روی اسب ۶ شرط بست، منم روی اسب ۴.

اسب ۵ برنده شد، با اختلاف ۳ طول و نسبت ۱۵ به ۱.

گفتم: موهاش مثل صاعقه های آسمانی قرمز.

گفت: فراموشش کن.

بلیطهامون رو پاره کردیم و به دریاچه وسط زمین مسابقه زل زدیم.

بعد از ظهری طولانی برای هردوی ما بود.

از لبه تخت خم شد و نمونه کارهام رو در امتداد گوشه دیوار باز کرد.

داشتیم با هم مشروب مینوشیدیم.

گفت: قول این نقاشی ها رو به من داده بودی یه بار، یادت نیست؟

چی؟ نه، نه، یادم نیست.

گفت: بله، گفتم، و باید سر قولت بایستی.

گفتم: اون نقاشی های لعنتی رو ول کن.

بعد رفتم آشپزخونه آبجو بیارم.

قبلش رفتم دستشویی و بالا آوردم.

وقتی برگشتم از پنجره دیدم که از پلکان پشت پنجره با عجله داره میره پایین و روی سرش ۴۰ تا نقاشی رو سعی میکرد تعادلشون رو حفظ کنه:

رنگ روغن،

سیاه و سفید،

اکریلیک،

آبرنگ.

یه بار پاش لغزید و نزدیک بود با کون بخوره زمین.

بعد دوید بالای پله های خونه ش و از در رفت داخل،

و همه نقاشی ها بالای سرش بود.

این از مضحک ترین صحنه های لعنتی ای بود که تا اون موقع دیده بودم.

خب، فکر کنم باید ۴۰ تا نقاشی دیگه بکشم.

دست تکان دادن برای خدا حافظی

این دفعه پول بلیط هواپیما رو از هیوستون تا سانفرانسیسکو خودم پرداخت کردم

و رفتم که بینمش. خونه برادرش بود. اونجا مست کردم و تموم شب رو راجع به یه زن موقرمز حرف زدم

تا اینکه بالاخره بهم گفت: تو اون بالا بخواب. من از نردبون بالا رفتم و روی تخت بالایی خوابیدم و اون هم توی تخت زیری خوابید.

روز بعد من رو با ماشین به فرودگاه رسوندن و من توی مسیر پرواز برگشت به این فکر میکردم که خب هنوز اون زن موقرمز هست.

وقتی رسیدم به اون زن موقرمز تلفن کردم و گفتم: عزیزم من برگشتم، رفته بودم اون زنه رو بینم ولی اونجا تموم شب رو راجع به تو حرف زدم. حالا اومدم پیشت...

گفت: پس چرا برنمیگردی و کار رو تموم کنی؟ بعد قطع کرد.

بعدش مست کردم و تلفن زنگ زد. دو تا زن آلمانی بودن که میخواستن من رو ببینن.

اومدن. یکیشون ۲۰ سالش بود یکی ۲۲.

بهشون گفتم قلبم شکسته و دارم از زنها نا امید میشم.

بهم خندیدن. با هم مشروب نوشیدیم و سیگار کشیدیم و با هم رفتیم توی تخت.

این راست کرده بود جلوم. اول یکیشون رو گرفتم و بعد اون یکی رو.

آخر سر روی ۲۲ ساله هه فرود اومدم و خوردمش.

دو روز و دو شب موندن ولی هیچوقت ۲۰ ساله هه رو نکردم چون پریود بود.

بعد به خیابون شرمین اوکز رسوندمشون و جلوی یه راه ورودی ماشین رو ایستادن و درحالیکه من با فولکسدم دور میشدم دست تکون دادن و خداحافظی کردن.

وقتی برگشتم یه نامه دریافت کردم از زنی در شهر یورکا که نوشته بود دلش میخواد من انقدر بکنمش که دیگه نتونه راه بره.

من دراز کشیدم و با خیال دختر کوچولویی که هفته پیش روی دوچرخه قرمز دیده بودم جق زدم.

بعد یه دوش گرفتم و حوله سبزم رو پوشیدم تا مسابقات بوکس المپیک
رو از تلویزیون تماشا کنم.

مسابقه بین یه سیاهپوست و یه مکزیکی بود. همیشه اینا خوب مبارزه
میکنن.

ایده ش هم جالبه: بندازشون داخل رینگ تا هم رو بکشن.

همه طول مسابقه به اون زن مو قرمز فکر کردم.

فکر کنم مکزیکیه برنده شد. مطمئن نیستم.

لب پنجره اتاق ۱۰۱۰ هتل چلسی^۱ نیویورک نشسته بود،

همون اتاق قدیمی جنیس جاپلین^۲.

دمای هوا ۴۰ درجه سانتیگراد بود،

کریستال^۳ زده بود و یه پاش از لبه پنجره بیرون بود.

به بیرون خم شد و گفت: خدای من، این فوق العاده ست.

یهو سر خورد و نزدیک بود بیافته ولی خودش رو گرفت.

خیلی نزدیک بود بیافته.

اومد داخل، و رفت روی تخت دراز کشید.

من زنهای زیادی رو به شیوه های متفاوتی از دست دادم،

^۱ هتل بسیار معروفی در محله منهتن نیویورک که محل اقامت افراد شهیر بسیاری مانند مارک

تواین، آرتور سی. کلازک، باب دیلن و لئونارد کوهن بوده است.

^۲ خواننده راک آمریکایی ۱۹۴۳ - ۱۹۷۰

^۳ ماده مخدر آمفتامین

ولی این مدلی میتونست اولین بار باشه.

غلت خورد و به پشت دراز کشید،

و وقتی من رفتم داخل پیشش خواب بود.

تموم روز دلش میخواست که مجسمه آزادی رو ببینه.

حالا حداقل برای مدتی فکر من رو درگیرش نمیکنه.

دست به دخترها نزن

اومد بالا که د کتر من رو بینه

تا بتونه قرصهای لاغری بگیره.

چاق نیست، فقط به آمفتامینِ قرصها نیاز داره.

من میرم پایین و توی نزدیکترین مشروب فروشی منتظر میشم.

ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر سه شنبه ست.

یه رقصنده دارن.

فقط یه مرد دیگه غیر من توی مشروب فروشیه.

رقصنده کارش رو میکنه و به خودش توی آینه نگاه میکنه،

شبییه یه میمونِ تیره ست، گُره ای.

خیلی خوب نیست،

ساده و استخونیه،

و زبونش رو برای من و اون مرد دیگه در میاره.

با خودم فکر میکنم که روزگار خیلی باید سخت باشه.

چند تا آججوی دیگه میخورم و بلند میشم که برم.

برام دست تکون میده و میگه: داری میری؟

گفتم: آره، زخم سرطان داره.

باهاش دست میدم.

به تابلوی پشت سرش اشاره میکنه که نوشته:

به دخترها دست نزنید.

به تابلو اشاره میکنه و میگه:

تابلو نوشته، به دخترها دست نزنید.

من میرم به سمت پارکینگ و منتظر میشم.

از مطب دکتر میاد بیرون. پرسیدم: قرصها رو گرفتی؟

گفت: آره.

گفتم: پس روز پر از موفقیتی بوده.

توی آشپرخونه م داشتم به زن رقصنده فکر میکردم.

نمیتونستم تصورش کنم.

من توی تنهایی خودم خواهم مُرد، مثل زندگیم.

بهم گفتم: من رو ببر خونه م، باید واسه مدرسه شبونه آماده بشم.

گفتم: باشه. و رسوندمش.

عینک آفتابی

من هیچوقت عینک آفتابی نمی‌زنم

اما این دختره ی مو قرمز رفته بود که نسخه ش رو از بلوار هالیوود بگیره،

و مدام باهام چونه میزد و خودش رو بهم آویزون میکرد و نق میزد.

من دم داروخونه ی فروشگاه ازش جدا شدم و رفتم اطراف یه قدمی زدم،

یه خمیر دندان بزرگ و یه بطری گنده ویسکی جوی^۱ برداشتم،

بعد به سمت قفسه عینک ها رفتم و شرورانه ترین عینک آفتابی که

میتونستم پیدا کنم رو انتخاب کردم.

پول همه رو حساب کردیم و اومدیم بیرون،

و به یه رستوران مکزیکی رفتیم.

اون یه تاکو سفارش داد که نتونست بخوره و همونجا نشست

و مخ من رو خورد و بهم ور رفت و نق زد.

^۱ Joy

بعد اینکه غدام تموم شد، سه تا آبجو سفارش دادم

همه ش رو نوشیدم و بعد عینک آفتابیم رو زدم.

گفت: خدای من، وای خدای من.

و من شروع کردم به دریدنش، بهترین دریدنی که میتونست وجود داشته باشه،

عر و نق و گوز،

و بعد بلند شدم و پول غذا رو حساب کردم و رفتم،

اونم دنبالم اومد،

هردمون عینک آفتابی زده بودیم،

و پیاده-رو بینمون قسمت شده بود.

ماشینش رو پیدا کردیم، سوار شدیم و رفتیم،

من اونجا نشسته بودم و مدام عینک رو روی دماغم میدادم عقب،

و ستون فقراتش رو تیکه تیکه میکردم و از پنجره میریختم بیرون،

مثل میله شکسته پرچم کنفدراسیون...

عینک تیره و خبیث به نظرم به این موضوع کمک میکرد.

گفت: وای خدای من،

خورشید بالای سرمون بود،

و من اطلاع نداشتم.

عینکها تخفیف خورده بود، ۴/۲۵ دلار،

هرچند که خمیر دندان و ویسکی رو توی تاکوفروشی جا گذاشته بودم.

دعا در هوای بد

به خدا قسم، نمیدونم چیکار کنم.

خیلی خوبه که زنها دور و بر آدم باشن.

اونها یه روش خاصی برای بازی کردن با تخمها دارن،

و یه جور خیلی جدی به کیر نگاه میکنن،

میچرخوننش،

باهاش ور میرن،

هر گوشه و کنارش رو بررسی میکنن،

در حالیکه موهای بلندشون روی شکمت ریخته.

فقط کردن و ساک زدن نیست که مرد رو نرم میکنه،

اون حرکاتِ اضافه شه که این کارو میکنه.

امشب بارون میاد و هیچکی اینجا نیست،

اونها در جاهای دیگه دارن چیزهایی رو در تختهای جدید

حالت‌های جدید

یا شاید هم در تخت‌های قدیمی،

بررسی میکنن.

به هر حال، امشب داره بارون میاد،

بارون شدید.

کار مختصری میشه کرد،

روزنامه خوندم،

قبض گاز و برق و تلفن رو پرداخت کردم،

و همینطور داره بارون میاد.

اونها مرد رو مثل موم نرم میکنن،

بعد توی شیره ی خودش رهاش میکنن.

من امشب یه جنده قدیمی میخوام

که بیاد دم در چتر سبزش رو ببندد

و قطره های بارون مهتاب روی کیفش باشه،

و بگه: گندت بزنه، آهنگ بهتری ازونی که رادیو پخش میکنه نداری؟
حرارتِ خونه رو هم زیاد کن.

فقط زمانی که یه مرد از شدت عشق و چیزای دیگه باد کرده، بارون میاد

بارون پراکنده و سیل آسا

که برای درختان و چمن و هوا خوبه

برای چیزایی که تنها زندگی میکنن.

امشب برای حس کردن نوازش یه زن روی تنم

هرچیزی حاضرم بدم.

زنها مرد رو نرم میکنن

بعد اون رو رها میکنن تا به صدای بارون گوش بده.

مالیخولیا

تاریخچه مالیخولیا همه ما را در برمیگیرد.

من روی کاغذهای کثیف مینویسم

و به دیوارهای غمزده خیره میشوم

و هیچ.

من آنقدر به مالیخولیا دلبسته ام

که به او مانند دوستی قدیمی خیرمقدم میگویم.

اکنون به خدایان میگویم،

که من ۱۵ دقیقه را برای آن زنِ موقر مز سوگواری میکنم.

چنین میکنم

و بسیار بدحال و غمگینم

و بلند میشوم - تطهیر شده -

هرچند هیچ چیزی حل نشده است.

این چیزی ست که نصیبم میشود

وقتی مذهب را به دور انداخته ام.

باید به آن زن مو قرمز تپا میزدم،

به همان جایی که مغز و نان و کره اش است.

اما نه، من از همه چیز غمگینم:

آن زنِ مو قرمز از دست رفته فقط یکی از ضرباتِ زندگی پر از فقدان من بود.

اکنون به صدای طبلها که از رادیو پخش میشود گوش میدهم

و لبخندی میزنم.

من انگار مشکل دیگری هم غیر از مالیخولیا دارم.

یک مورد گوشه‌گوشی طبی

دکترم تازه از اتاق عمل به دفتر کارش اومده بود.

من رو توی توالت مردونه دیدم،

بهم گفتم: لعنتی، این زن رو از کجا پیدا کردی؟ من فقط دوست دارم دخترای این مدلی رو معاینه کنم.

بهم گفتم: این تخصص منه. پیدا کردن سنگدل هایی که بدنهای زیبا دارن. اگر ضربان قلبش رو پیدا کردی بهم خبر بده.

گفتم: خوب حواسم بهمش هست.

بهم گفتم: تمام مسایل اخلاقی شغل شریفتم رو به یاد داشته باش لطفا.

زیپش رو کشید بالا و دستاش رو شست و پرسید: خودت چطوری؟

- از لحاظ فیزیکی سالمم. ولی از لحاظ روحی، داغون و فلک زده ام.

- خوب مراقبش هستم.

- بله، و در مورد ضربان قلبش بهم بگو.

رفت بیرون.

کار منم تموم شد و ز بیم رو کشیدم بالا، و رفتم بیرون.

دستم رو نشستم.

دیگه آب از سرم گذشته.

به درد خودت بسوز

بهم گفت: اوادم که بهت بگم دیگه تموم شد. شوخی نمیکنم، همه چی تموم شد. همین.

من روی مبل نشستم و نگاهش کردم که موهای بلند قرمزش رو جلوی آینه مرتب میکرد.

موهایش رو کشید و بالای سرش جمع کرد،

چشماس رو انداخت به چشمهای من،

بعد موهایش رو ول کرد جلوی صورتش.

رفتیم توی تخت و در سکوت از پشت بغلش کردم

دستم دور گردنش بود

و دست و مچ و ساعدش رو لمس میکردم،

چیز بیشتری پیش نیومد.

بلند شد و گفت: دیگه تموم شد، به درد خودت بسوز.

کشِ مو داری؟

نمیدونم.

گفت: اینجا یکی هست، همین کارم رو راه میندازه. خب، من دارم میرم.

بلند شدم و تادم در همراهیش کردم.

وقتی میرفت گفت: برام یه کفش پاشنه بلند با پاشنه باریک بلند بخر.

کفش پاشنه بلندِ مشکی. نه، قرمز بخر.

وقتی از پیاده روی سیمانی زیر درختها میرفت،

نگاهش میکردم،

به خوبی راه میرفت،

و همونطور که زیر آفتاب قطرات آب از گلهای کریسمس^۱ میچکید،

در رو بستم.

^۱ یا همان گل بنت القنسول

عقب نشینی

این بار به ته خط رسیدم.
در خود فرو شده،
گام برمی دارم.
همچون سربازان آلمانی،
در برابر تازیانه‌ی برف و کمونیست‌ها.
با پوتین‌های کهنه‌ای پر شده از روزنامه.
در چنان مخمصه‌ای گرفتارم،
حتی بدتر.
پیروزی نزدیک بود.
پیروزی همان‌جا بود.
در جلوی آینه‌ام،
که ایستاده بود.
جوان‌تر
و زیباتر
از تمامی زنانی که می‌شناختم.
خرمن موهای سرخس را شانه می‌کرد،
و من نگاهش می‌کردم.

وقتی به تخت آمد،
زیباتر از همیشه بود،
و عشق بازی مان در اوج.
یازده ماه گذشت.
رفت.
همه شان می روند.
این بار به ته خط رسیدم.
مسیری طولانی ست برای بازگشت،
و بازگشت به کجا؟
مردی در برابرم به زمین می افتد.
از رویش گام برمی دارم.
آیا او، این مرد را نیز تسخیر کرده است؟

اشتباه کردم

دستم رو بردم بالای کمد،
و یه شورت آبی کشیدم بیرون.
نشونش دادم و گفتم:

«این مال توئه؟»

نگاه کرد و گفت:

«نه، مال یه سگه.»

بعدش رفت و از اون موقع دیگه ندیدمش.

خوننه‌ش نبود.

مدام می‌رم اون‌جا و یادداشت می‌ذارم روی در.

وقتی دوباره می‌رم، یادداشت هنوز اون‌جاست.

صلیبِ مالتیم رو از آینه ماشین می‌کنم،

و با یه بند کفش می‌بندمش به دست گیره در خوننه،

یه کتاب شعرم می‌ذارم.

وقتی شب بعدی می‌رم،

همه چی همون‌جاست.

خیابونا رو دنبال اون ناوجنگی شرابی رنگی که می‌رونه می‌گردم،

همون که باتریش ضعیفه،

و درهاش از لولاهای شکسته‌ش آویزونه.
دور خیابونا می‌گردم
و نزدیکه که گریه کنم،
و از احساسات و عشق احتمالم خجالت زده‌ام.
یه پیرمرد سر در گم،
دور خیابونا،
به دنبال خوشبختی‌ای که از دست رفت.

۴

ملودیهای معروف
در ته ذهنستان

دختران با شلوار جورابی

دخترای دانش آموزی که شلوار جورابی به پا دارن

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشسته ن

و خسته به نظر میرسن

اونم در ۱۳ سالگی

و با اون رژلب تمشکی شون.

هوا زیر این آفتاب گرمه

و روزشون توی مدرسه کسل کننده بوده،

همونطور که رفتن به خونه کسل کننده ست.

من با ماشین از جلوشون رد میشم

و به پاهای گرمشون نگاه میکنم.

به من نگاه نمیکنن،

بهشون در مورد پیرمردهای بیرحم حشری زن باز هشدار داده شده.

به همین راحتی پا نمیدن.

و هنوز همه چی کسل کننده ست،

دقیقه هایی که روی صندلی منتظرن،
و سالهایی که در خانه،
و تموم کتابهایی که حمل میکنن
کسل کننده ست،
غذایی که میخورن کسل کننده ست،
حتی پیرمردهای بیرحم حشری زن باز کسل کننده هستن.
دخترای جوراب شلواری پوش منتظرن،
منتظر زمان مناسبی که حرکت کنن و تسخیر کنن.
من اون دور و بر رانندگی میکنم
و پاهاشون رو یواشکی برانداز میکنم
و از اینکه من هیچوقت جزوی از جهنم و بهشت شون نیستم خوشحالم.
اما اون رژ لب قرمز روی لبهای منتظرِ غمگینشون!
خیلی خوب میشد اگه یه بار میتونستم کامل اونها رو ببوسم
و بعد پشون بدم.
ولی اتوبوس زودتر از من به اونها میرسه.

در زندان حسادتان

زنی وقتی از هواپیما پیاده میشد، به مردی گفت که من مرده ام.

مجله ای این مطلب را چاپ کرد که من مرده ام.

و فردی گفت که از کسی شنیده که من مرده ام.

و شخصی مقاله ای نوشت که آرتور رمبو^۱ی ما، فرانسوا ویون^۲ ما مرده است.

همزمان یک رفیق هم پیاله قدیمی نوشته ای منتشر کرد که من دیگر قادر به نوشتن نبوده ام.

یک یهودای واقعی.^۳

این آدمهای بی ارزش بی صبرانه منتظر از میان رفتن من هستند.

به هر حال، من در حال شنیدن کنسرتو-پیانوی شماره یک چایکوفسکی هستم و مجری برنامه اعلام کرد که سمفونی شماره پنجم و دهم گوستاو مالر از آمستردام پس از این پخش میشوند، بطری های آبجو روی زمین را پوشانده اند

^۱نویسنده و شاعر فرانسوی ۱۸۵۴-۱۸۹۱

^۲نویسنده و شاعر فرانسوی ۱۴۳۱-۱۴۶۳

^۳یهودا اسخریوطی از حواریون مسیح بود که به او خیانت کرد.

و خاکستر سیگار روی شورت نخی و شکمم ریخته است.
به همه دوست دخترهایم گفته ام که گورشان را گم کنند.
حتی این شعر از هرچه که آن گورکن ها مینویسند هم بهتر است.

سالها برای من مینوشت: من در حال نوشیدن شراب در آشپزخانه هستم. باران میبارد و فرزندانم به مدرسه رفته اند.

او زنی از طبقه متوسط جامعه بود. نگران روح، ماشین تحریر و شهرت شعری زیرزمینی اش.

او خوب و صادقانه مینوشت اما بسیار پس از زمانی که دیگران جاده را باز کرده بودند.

او ساعت ۲ یا ۳ نیمه شب وقتی شوهرش خواب بود، مست به من تلفن میکرد و میگفت: "چه خوبه که صدات رو میشنوم".

من هم میگفتم: "چه خوبه که منم صدات رو میشنوم".

لعتی!

بالاخره روزی به اینجا آمد. احتمالاً آمدنش ربطی به انجمن شعری بلوط کالیفرنیا داشت. قصد انتخاب هیئت مدیره را داشتند. از هتلشان به من تلفن کرد.

گفت: "من اینجا، میخوایم هیئت مدیره رو انتخاب کنیم".

گفتم: "باشه، خوباش رو انتخاب کنید".

و گوشی را گذاشتم.

تلفن دوباره زنگ خورد: "نمیخوای من رو ببینی؟"

گفتم: "البته، آدرست چیه؟"

وقتی خداحافظی کرد، جلق زدم، جوراب هایم را عوض کردم، نصف بطری شراب را نوشیدم و بیرون رفتم و به سمت او راندم.

همه شان مست بودند و قصد گاییدن همدیگر را داشتند.

من او را سوار کردم و به خانه بردم.

شورت صورتی پایون دار به پا داشت.

کمی آبجو نوشیدیم، سیگار کشیدیم و در مورد اِزرا پاوند^۱ گفتگو کردیم و بعد خوابیدیم.

پس از آن را دیگر یادم نیست که او را به فرودگاه رساندم یا نه.

او هنوز برایم نامه مینویسد و من جواب آن را پر خاشگرانه میدهم به این امید که دیگر ننویسد.

شاید او روزی مانند اریکا جونگ^۲ به شهرت برسد (صورتش به آن خوشگلی نیست ولی هیکلش بهتر است)،

و من پیش خودم فکر خواهم کرد که خدای من، چه کرده ام؟ موقعیت را خراب کردم یا شاید هم خراب نکردم.

^۱ شاعر آمریکایی، ۱۸۸۵-۱۹۷۲

^۲ نویسنده آمریکایی

در هر حال الان که شماره صندوق پستی اش را دارم بهتر است به او خبر بدهم که رمان دومم در ماه سپتامبر به بازار میاید.
این کار ممکن است تا زمانی که فرانسیس دوپلکسیس گری^۱ شد، او را حشری نگه دارد.

^۱نویسنده و منتقد آمریکایی برنده جایزه پولیتزر.

من هم شورتم گهیه

صداشون رو از بیرون میشنوم: "همیشه اینقدر دیروقت تایپ میکنه؟"

"نه، خیلی غیرعاده."

"نباید انقدر دیروقت تایپ کنه."

"به ندرت این کار رو میکنه."

"مشروب مینوشه؟"

"فکر کنم آره."

"دیروز که رفته بود سراغ صندوق پستیش، شورت پاش بود."

"آره منم دیدمش."

"هیچ دوستی نداره."

"پیره."

"نباید انقدر دیروقت تایپ کنه."

رفتن داخل و یهو بارون گرفت،

همزمان صدای شلیک سه گلوله از اون نزدیکی اومد،

و یه آسمانخراش در مرکز شهر لوس آنجلس آتیش گرفت،

و شعله های ۷ متریش به جهنم زبونه میکشید.

هاولی شهر رو ترک میکنه

یه مرد با چشمهای دیوونه و پوست قهوه ای،

قهوه ای تیره آفتاب سوز،

آفتاب هالیوود، آفتاب غرب، آفتاب پیست اسبدوانی،

من رو دید و گفت:

"آهای، هاولی واسه یه هفته میذاره از شهر میره. همیشه معلولیتیم رو

مسخره میکنه، حالا راحت میشم واسه یه مدت".

خنده به لب داره، واقعا خوشحاله: حالا که هاولی از شهر میره، میتونه به اون قصر توی هالیوود بره، با دخترهای رقصان و شش سگ ژرمن شیرد و پل متحرک و شراب ده ساله.

سَم، صاحب جنده خونه، میاد و بهش میگم که من روزی ۱۵۰ دلار توی میدون اسبدوانی گیرم میاد. از روی تابلو استادیوم این کار رو انجام میدم. سَم بهم میگه که دنبال یه دختریه که براش ساک بزنه و بعدش مزخرفات اعتقادی مسیحی رو تحویلش نده.

به سَم گفتم که هاولی داره از شهر میره. پرسید: شوو کجاست؟

یه پیرمرد که اونجا واستاده بود گفت: برگشته سمت شرق.

پیرمرده یه محافظ پلاستیکی سفید روی چشم راستش بود که چند تا
سوراخ روش داشت.

مرد با پوست قهوه ای تیره گفت: پس همه چی به پینکی بستگی داره.

همه ایستاده بودیم و به هم نگاه میکردیم

بعد یه علامت سکوت داده شد

ما برگشتیم و رفتیم

هر کس توی یه مسیر متفاوت

شمال جنوب شرق غرب.

ما یه چیزی رو میدونستیم.

یک شعر نامهربان

آنها به نوشتن ادامه میدهند
و شعر از خودشان بیرون میریزند.
پسران جوان، استادان دانشگاه، زنانی که تمام بعدازظهر را شراب
مینوشند،
آن هنگام که شوهرانشان مشغول کارند.
آنها مدام مینویسند،
اسمهای مشابه،
در مجله های مشابه،
و هر کدام نسبت به سال گذشته بدتر مینویسند.
مدام شعرها و مجموعه های شعری بیشتری بیرون میریزند.
به مسابقه میماند،
مسابقه است،
با جوایزی نامریی.
آنها داستان کوتاه یا مقاله یا رمان نمی نویسند،
فقط شعر از خودشان بیرون میریزند،

و هر کدام بیشتر و بیشتر شبیه دیگری می نویسند
و کمتر شبیه خودشان.

بعضی از پسران جوان خسته می شوند و این کار را رها می کنند،

اما استادان دانشگاه هرگز خسته نمی شوند،

و زنانی که بعد از ظهرها شراب می نوشند،

هرگز هرگز هرگز خسته نمی شوند،

سپس پسران جوان جدیدی از راه می رسند

با مجله هایی جدید،

و مکاتباتی با شاعران مرد و زن انجام می شود،

و بعضی ها با هم می خوابند،

و همه چیز پر از اغراق و کسل کننده است.

وقتی شعرهایشان چاپ نمی شود،

دوباره آنها را تایپ می کنند،

و به مجله بعدی در لیستشان می فرستند.

آنها مطالعات و بررسی انجام می دهند،

تمام بررسی هایی که در توان دارند،

و اغلب به صورت رایگان،

به این امید که روزی کسی بفهمد و آنها را مورد تشویق قرار دهد،

به آنها تبریک بگوید و استعدادشان را کشف کند.

آنها بسیار از هوش خود مطمئن هستند،

اندک شکی وجود ندارد.

اغلبشان در نورث بیچ یا نیویورک زندگی می کنند،

و صورت‌هایشان شبیه اشعارشان است.

همدیگر را می شناسند،

دور هم جمع می شوند،

تفر میوزند، تحسین می کنند، انتخاب می کنند، طرد می کنند

و مدام شعرهای بیشتری از خودشان بیرون میریزند،

شعرهای بیشتر و بیشتر،

مسابقه کودن‌ها،

تق تق تق، تق تق، تق تق تق، تق تق تق...

فکر کنم منم مثل هر پسری، یه دوست صمیمی توی همسایگیمون داشتم،
اسمش یوجین بود و جثه اش از من درشت تر بود و یه سال هم بزرگتر.

یوجین عادت داشت من رو بزنه،

ما مدام دعوا می کردیم

و من همیشه سعی داشتم باهاش زور آزمایی کنم ولی موفقیتی نصیبم
نمیشد.

یه بار از بالای سقف پارکینگ با هم پریدیم

تا شجاعتمون رو نشون بدیم،

مچ پای من پیچ خورد ولی اون مثل ساندویچ کره تر و تمیز اومد پایین.

فکر کنم تنها کار خوبی که برام کرد این بود که وقتی پا برهنه بودم و
زنبور نیشم زد، و من نشسته بودم و نیش رو میکشیدم بیرون، بهم گفت:
من حساب اون لعنتی رو میرسم.

و حسابش رو رسید، با راکت تنیس و یه چکش لاستیکی.

خوب بود اما میگن که اونا به هر حال خودشون میمیرن.

پای من دو برابر ورم کرد و افتادم توی تخت و آرزوی مرگ میکردم.

یوجین فرمانده یا به چیز بزرگتری توی نیروی دریایی آمریکا شد
و یکی دو تا جنگ رو سالم پشت سر گذاشت.
من الان که تصورش میکنم
توی ذهنم به پیرمرده روی صندلی چرخدار
با دندون مصنوعی و یه لیوان دوغ.
من هم الان مستم و دارم یه دختر نوزده ساله از طرفدارام رو توی تخت
انگشت میکنم.
اما مثل اون زمان که از سقف پارکینگ پریدیم،
بازم یوجین برنده شد،
چون اون اصلا حتی به من فکر هم نمیکنه.

- اکنون کله ماهی آوازخوان، وارد میشود،
- اکنون سیب زمینی پخته با لباسی از جنس مخالف، وارد میشود.
- اکنون هیچ کاری در روز نکردن، وارد میشود،
- اکنون بیخوابی شبانه، وارد میشود،
- اکنون زنگ تلفنی اشتباه، وارد میشود.
- اکنون موریانه ای با ساز بانجو، وارد میشود.
- اکنون میله پرچی با سوراخهای خالی وارد میشود.
- اکنون سگ و گربه ای که پلاستیک به تن دارند وارد میشوند.
- اکنون صدای آواز مسلسل وارد میشود.
- اکنون بیکنی سوخته در ماهی تابه وارد میشود.
- اکنون صدایی که چیزی نامفهوم میگوید وارد میشود.
- اکنون روزنامه ای که با پرنده های کوچک قرمز با منقارهایی صاف و قهوه ای پُر شده است، وارد میشود.
- اکنون کسی با مشعل، نارنجک یا عشقی کشنده وارد میشود.

اکنون پیروزی با سطلی از خون وارد میشود و روی بوته های زغال اخته سکندری میخورد.

و ملحفه ها از پنجره ها بیرونند.

و بمب افکن ها به سمت شرق و غرب و شمال و جنوب میروند
و گم میشوند

و مانند سالاد در هم میریزند.

در حالیکه تمامی ماهیان دریا صف میکشند

یک صف بلند و طولانی

یک صف نازک خیلی طولانی

بلندترین صفی که میتوانید متصور شوید.

و ما در کوههای ارغوانی گم میشویم.

ما عاقبت مانند چاقویی لخت،

گمشده، راه میرویم.

پس داده شده. تف شده مثل یک هسته غیرمنتظره زیتون.

و دختری که در مرکز تلفنی کار میکند با فریاد میگوید:

دیگر تماس نگیر عوضی.

آه...

ساعت پنج عصره
و دارم آبجوی آلمانی می نوشم
و تلاش می کنم شعری جاودانه بنویسم.
اما به شاگردام گفته بودم
که تلاش نکنن.
ولی وقتی زن ها نیستن
و اسبها نمی دون،
چه میشه کرد؟
چندتا تصور سکسی داشتم،
ناهار بیرون خوردم،
سه تا نامه پست کردم،
رفتم سوپرمارکت.
تلویزیون هیچی نداره،
تلفنم ساکنه،
نخ دندونم کشیدم.
بارون نمی آد
و دارم به صدای آدمایی گوش می دم

که کم کم بعد هشت ساعت کار
دارن می رسن خونه
و ماشینشون رو در پارکینگ پشت ساختمون بغلی
پارک می کنن.
من می شینم و آبجوی آلمانی می نوشم
و دنبال یه ایده ی بزرگم
ولی چیزی به ذهنم نمی رسه.
فقط بیشتر و بیشتر آبجوی آلمانی می نوشم
و سیگار می پیچم.
ساعت که برسه به یازده شب،
روی تخت به هم ریخته
طاق باز ولو شده
و زیر نور چراغ خوابم می بره
و هنوز منتظر اون شعر جاودانه ام.

دختری روی نیمکت ایستگاه اتوبوس

وقتی توی خط سمت چپ در خیابون سانسیت رانندگی میکردم، دیدمش.

نشسته بود، پاهاش روی هم، کتاب میخواند.

بهش میومد که ایتالیایی یا هندی یا یونانی باشه.

من پشت چراغ قرمز ایستاده بودم

و هر از گاهی بادی میوزید و دامنش رو تکون میداد.

من صاف روبروش بودم و به اون پاهای بینظیری که تا به حال ندیده بودم

نگاه میکردم.

من اصولاً آدم خجالتی هستم ولی اونجا خیره شدم و خیره شدم تا اینکه

نفر پشت سرم بوق زد.

تقریباً چنین چیزی برام قبلاً پیش نیومده بود.

من دور زدم و توی پارکینگ سوپرمارکت روبرویی پارک کردم.

عینک آفتابی زدم و بهش خیره شدم. مثل اولین هیجان پسر مدرسه ای ها.

من کفشها و لباس و جوراب و صورتش رو به خاطرم سپردم.

ماشینها اومدن و جلوی دیدم رو گرفتن.

بعد دوباره دیدمش.

باد دامنش رو تا بالای روش آورده بود.

من شروع به مالیدن خودم کردم.

درست قبل از اینکه اتوبوسش برسه، ارضا شدم.

بوی اسپرمم پیچید و خیسش رو توی شورت و شلوارم حس کردم.

یه اتوبوس سفید زشت اون رو برد.

از پارکینگ بیرون اومدم و همش فکر میکردم که من یه هیز چشم چروم

ولی حداقل خودم رو لو ندادم.

من هیز و چشم چروم،

ولی اونها چرا این کار رو میکنن؟

چرا این شکلی ان؟

چرا اجازه میدن باد این کار رو بکنه؟

وقتی به خونه رسیدم،

لباسهام رو در آوردم، دوش گرفتم، خودم رو خشک کردم و اخبار رو

روشن کردم.

بعد اخبار رو خاموش کردم و این شعر رو نوشتم.

به نقطه اول برمیگردم

عادت داشتم که گوشی تلفن رو بردارم و دورش پارچه بپیچم،
و وقتی کسی در میزد جواب نمیدادم
و اگر زیاد اصرار میکردن با کلمات رکیک میگفتم که دیگه آفتابی نشن.
یه پیرمرد بی منطقِ دیگه، با بالهایی طلایی
و شکم سفید شل و ول
و چشمهایی که خورشید رو ضربه فنی میکنه.

زوج دوست داشتنی

باید میرفتم دستشویی،

اما به جاش رفتم توی یه مغازه کلیدسازی.

خانمه لباس سرهمی تنش بود و بوی موشِ آبی میداد.

داد زد: رالف، و شوهرش که یه پیرمرد کر و کثیف با لباس گل گلی و

کفشهای ساینز ۴۰ بود بیرون اومد

و زن بهش گفت: این آقا یه کلید میخواد.

مرد شروع به غرغر کرد انگار نمیخواست انجامش بده.

سایه هایی لرزان و بوی شاش توی هوا بود.

رفتم سمت قفسه شیشه ای و اشاره کردم و به زن گفتم: این رو میخوام.

زن بهم چاقو ضامن داری با قاب بنفش داد که با مالیات شد ۶/۵ دلار.

کلید قیمتش زیاد نبود.

بقیه پولم رو گرفتم و اومدم بیرون.

بعضی وقتها به همچین آدمهایی نیازه.

عجیب ترین صحنه ای که دیده اید

من توی اتاقی مشرف به خیابون دلانگپری زندگی میکردم و روزها عادت داشتم که بشینم و از پنجره بیرون رو تماشا کنم. دخترهای زیادی از اونجا رد میشدن و همین به بعدازظهرهای پر از آبجو و سیگار من کمک میکرد و چیزی بهش میافروود. به روز چیز اضافه تری دیدم.

اول صداش رو شنیدم. مرد میگفت: بجنب، هل بده.

یه تخته بلند به عرض ۲/۵ فوت و طول ۸ فوت که به انتها و وسطش تخته های اسکیت میخ شده بود. مرد از جلو دو تا طناب بلند رو که به تخته وصل بود میکشید و زن از عقب هدایت میکرد و فشار میداد.

همه اثاث شون روی تخته بسته شده بود: کتری، قابلمه، تخت و چیزهای دیگه به اون تخته بسته شده بودن و چرخهای اسکیت غیژ غیژ میکردن. مرده یه سفید پوست دهاتی از اهالی جنوب بود. لاغر و له و داغون و شلوارش نزدیک بود از کونش بیافته. صورتش بر اثر آفتاب و شرابِ ارزون قیمت سرخ شده بود.

زنه سیاه پوست بود و صاف راه میرفت و هل میداد. با اون دستار و گوشواره بزرگِ سبز و لباس سرتاسری زردش، زیبایی ساده ای داشت.

صورتش به طرز شکوهمندی بی تفاوت بود.

مرد به زن نگاه کرد و بلند گفت: نگران نباش، یکی بهمون یه جایی اجاره میده.

زن جواب نداد.

بعد دور شدن ولی من هنوز صدای چرخهای اسکیت رو میشنیدم.

به نظرم، از پشش بر میان.

مطمئنم که موفق شدن.

در محله قتل

سوسکها گیره کاغذ تف میکنند بیرون
و هلیکوپترها دنبال بوی خون میگردن و میگردن
و چراغهاشون دزدکی توی تختِ ما میافته.
۵ نفر این اطراف هفت-تیر دارن و یه نفر قمه.
همه ما قاتل و الکلی هستیم
اما توی هتل روبرویی آدمهای بدتری پیدا میشن.
جلوی درِ سبز و سفید مثل أم الفساده‌ها میشینن و منتظرن که دستگیر بشن.
ما اینجا هر کدوم یه گیاه سبزِ کوچیک پشت پنجره داریم،
و وقتی ساعت ۳ صبح با زنهامون دعوا میکنیم
خیلی آروم حرف میزنیم
روی هر ایوان ورودی خونه یه بشقاب کوچیک غذا هست
که تا صبح خورده میشه،
ما تصور میکنیم که گربه‌ها میخورن.

سرباز یکم

یکی از رفقای من رو یه روز از خیابون جمع کردن،
لباس تیم فوتبال ال. ای رمز^۱ رو پوشیده بود
و آستینهایش رو بریده بود.
زیر اون یه لباس ارتشی با درجه سرباز یکم تنش بود.
یه کلاه بره سبز سرش بود،
سیاه پوست بود و شرتک قهوه ای پاش میکرد
موهایش رو بور کرده بود
هیچوقت کسی رو اذیت نمیکرد
چند تا بچه دزیده بود
و قهقهه زنان در رفته بود
ولی همیشه اونها رو سالم برگردونده بود.
عقب جنده خونه میخواستید، دخترا بهش جا داده بودن.
مهربونی تو جاهای عجیبی پیدا میشه.

^۱ تیم فوتبال آمریکایی لوس آنجلس LA Rams

یه روز دیگه ندیدمش. روز بعدش هم. پرس و جو کردم.
مالیات من دوباره قراره بره بالا. دولت میخواد بهش جا و غذا بده. پلیسها
دستگیرش کردن. اصلا خوب نیست.

عشق سگی ست از جهنم

پاهای بدبو.

رو حی با بوی قهوه جوش.

دستهایی که از چوب بیلارد متنفرن.

چشمهایی مثل گیره کاغذ.

من شراب قرمز رو ترجیح میدم.

من توی هواپیما حوصله م سر میره.

من موقع زلزله سربراه و مطیعم.

من در مراسم عزاداری خوابالودم.

من در راهپیمایی ها بالا می آرم.

و در مورد شطرنج و کس و توجه کردن، فداکارم.

من توی کلیساها بوی شاش استشمام میکنم.

من دیگه نمیتونم بخونم.

من دیگه نمیتونم بخوابم.

چشمهایی شبیه گیره کاغذ،

چشمهای سبز من.

من شراب سفید رو ترجیح میدم.

جعبه ی پاک کن هام کهنه شده، بیرونشون میارم.

کاندومهای تروجان چرب برای حساسیت بیشتر،

بیرونشون میارم و سه تا رو میپوشم.

دیوارهای اتاقم آبی و غمگین هستن.

لیندا کجا رفتی؟

کاترین کجا رفتی؟

(و نینا رفت انگلیس.)

من ناخن گیرِ پا دارم و شیشه شورِ ویند کس.

چشمهای سبز.

اتاق خواب آبی و غمگین.

مسلسل روشنِ خورشید.

همه اینها مثل یه خوکِ دریاییه که در ساعت ۳:۳۶ بعدازظهر روی یه

صخره روغنی گرفتار شده و دورش رو گروه راهپیمایی لانگ بیچ

گرفتن.

یه صدای تیک تاک پشت سرم میاد

ولی هیچ ساعتی نیست.

حس میکنم یه چیزی از سمت چپ دماغم میخزه بالا:

خاطره های هواپیماها.

مادرم دندون مصنوعی داشت.

پدرم دندون مصنوعی داشت.

و هر شبه در طول زندگیشون فرشها رو جمع میکردن

کف خونه رو واکس براق میزدن و دوباره فرشها رو پهن میکردن.

نینا رفته انگلیس.

آیرین قرصهای ضد افسردگی میخوره.

و من چشمهای سبزم رو برمیدارم و توی اتاق خواب آبی و غمگینم دراز

میکشم.

طرفدار من

شبه گذشته توی پارک جنگلی ردوودز خارج شهر سانتا کروز
شعرخوانی داشتم،

سه چهارم شعرم تموم شده بود که یه صدای جیغ بلند از طرف یه دختر
خوشگل شنیدم که به سمت من میدوید

لباس بلند تنش بود و چشمهای آتشین و آسمانی داشت.

پرید روی سن و فریاد زد: میخوامت، من تو رو میخوام. منو با خودت ببر،
منو با خودت ببر.

بهش گفتم: بین، ازم دور شو.

ولی هی خودشو به من آویزون کرد و به لباسام چنگ میزد.

ازش پرسیدم: اون وقتی که با روزی یه بسته آبنبات زندگی میکردم و
برای ماهنامه آتلانتیک داستان کوتاه میفرستادم کجا بودی؟

تخمهامو گرفت و نزدیک بود اونها رو از جا بکنه. بوسه‌اش مزه سوپ
که میداد.

دو تا زن پریدن روی سن و اونو گرفتن و به جنگل بردن.

وقتی شعر بعدی رو شروع کردم هنوز صداشو میشنیدم.

فکر کردم شاید باید جلوی چشمهای همه روی سن اونو در بر میگرفتم،
ولی آدم نمیتونه مطمئن باشه که آیا شعرش خوب بوده یا اسید^۱ش بد
بوده.

^۱ ماده مخدر LSD که به اسید معروف است.

مردی پرسید اگر نویسندگی خلاق یاد میدادی، چی بهشون درس میدادی؟

بهشون میگم که یه رابطه عشقی غم انگیز، بواسیر و دندون خراب داشته باشید،

و شراب ارزون بنوشید،

از اپرا و گلف و شطرنج دوری کنید،

مدام سر تختتون رو از این دیوار به اون دیوار تغییر بدید،

بعد یه رابطه عشقی غم انگیز دیگه داشته باشید،

هیچوقت از نوار جوهرِ تایپ ابریشمی استفاده نکنید،

از پیک نیکهای خانوادگی دوری کنید،

یا از اینکه در باغ گل سرخ از خودتون عکس بگیرید،

همینگوی رو فقط یک بار بخونید،

از فالکنر عبور کنید و نخونید،

نیکلای گو گول رو نادیده بگیرید،

به عکسهای گرتروود استاین خیره بشید،

و شروود اندرسون رو توی تخت بخونید در حالیکه بیسکویتِ مارکِ ریتز میخورید،

این رو بدونید که اون آدمهایی که در مورد آزادی جنسی حرف میزنن از شما بیشتر میترسن،

به صدای ارگِ ای.پاور بیگز از رادیو گوش بدید

در حالیکه توی یه شهر غریبه و در تاریکی تنباکوی مارک بول دورهم میپیچید و فقط یه روز از اجاره خونه تون باقی مونده و از فامیل، دوست و شغل قطع امید کردید،

هیچوقت خودتون رو بالاتر از همه یا منصف تر از همه تصور نکنید،

و هیچ موقع سعی نکنید اینجوری باشید،

یه رابطه عشقی غم انگیز دیگه داشته باشید.

توی تابستون به مگسی روی پرده نگاه کنید،

سعی نکنید موفق بشید،

بیلیارد بازی نکنید،

وقتی میبینید که یه چرخ ماشینتون پنجره، درست و عادلانه عصبانی بشید.

ویتامین مصرف کنید ولی وزنه نزنید و ندوید.

وقتی همه این کارها رو کردید،

تمامش رو برعکس انجام بدید.

یه رابطه عشقی خوب داشته باشید.

چیزی که ممکنه یاد بگیرید اینه که هیچ کس هیچی نمیدونه،

نه دولت، نه موش، نه شلنگ باغچه، نه ستاره قطبی.

و اگر زمانی من رو دیدید که کلاس نویسندگی خلاق درس میدم

و این شعر رو برای من خوندید،

من بهتون از دبه خیارشور یه نمره **A** میدم.

زندگی خوب

یه خونه که هفت هشت نفر توش زندگی میکنن تا بتونن اجاره رو بدن.

یه ضبط داره که هیچوقت استفاده نشده.

یه سری طبل داره که هیچوقت استفاده نشده.

فرش به پنجره زده شده.

اونجا سیگار میکشی

در حالیکه سوسکها از دکمه پیرهننت سر میخورن و میافتن.

تاریکه و یکی رو فرستادن که غذا بگیره.

غذا رو میخوری و میخوابی.

همه همزمان میخوابن: روی زمین، روی میز چای خوری، روی مبل، روی

تخت، توی حموم. یه نفر حتی روی علفهای بیرون میخوابه.

بعد یهو یه نفر بیدار میشه و میگه: یالا، بیاید یه نخ بکشیم.

چند نفر دیگه هم بیدار میشن: آره بیا. خیلی خب، زود باش، یکی چند نخ

بپیچه. بزن بره. راش بنداز.

چند نخ میکشیم و دوباره میخواییم با این تفاوت که جاهامون عوض
میشه: از حموم به مبل، از میز به روی فرش، از تخت به زمین، و یه نفر
جدید روی علفهای بیرون میافته.

همه اینا در حالیه که هنوز پتی هِرست^۱ رو پیدا نکردن و تیم نمیخواد با
آلن حرف بزنه.

^۱ دختری نوزده ساله که در سال ۱۹۷۴ توسط یک گروه تروریستی چپ گرای آمریکایی ربوده
و به کارهای خلاف گمارده شد.

یونانی

مردی که توی محوطه جلویی زندگی میکنه یونانیه و انگلیسی بلد نیست.
قیافه ش شبیه احمقاست و تقریبا زشته.

صباحونه م داره نقاشی میکشه و اصلا کارش خوب نیست.

نقاشیش رو به مرد یونانی نشون میده.

مرد یونانی بیرون رفت و کاغذ و قلم مو و رنگ خرید.

مرد یونانی توی محوطه خودش شروع به نقاشی کرد. نقاشیش رو گذاشت بیرون که خشک بشه.

مرد یونانی قبلا اصلا نقاشی نکشیده بود. اما حالا تقدیم میکند:

یک گیتار آبی،

یک خیابان،

یک اسب.

با اینکه توی اواسط چهل سالگیه ولی کارش خوبه. یه اسباب بازی جدید پیدا کرده. خوشحاله.

بعد من با خودم فکر میکنم، نکنه خیلی کارش خوب بشه؟

نکنه مجبور بشم بقیه کاراشم نگاه کنم؟

شکوه رو و زنها، زنها، زنها، زنها و سقوط.
تقریبا میتونم بوی زالوهایی که دارن شکل میگیرن رو حس کنم.
میبینید من همین الانم درگیرش شدم.

یکی شون معلمه،

یکی شون با مامانش زندگی میکنه،

و یکی دیگه شون تحت حمایت پدر الکلیشه که مغزش اندازه پشه ست.

یکی شون کریستال میزنه بالا و ۱۴ ساله که یه زنی حمایتش میکنه.

یکی دیگه شون هر ده روز یه رمان مینویسه ولی حداقل اجاره خونه ش

رو خودش میده.

یکی شون از اینجا به اونجا میره و روی مبل میخوابه، مشروب مینوشه و

داستانهای خودش رو تعریف میکنه.

اون یکی کتابهای خودش رو با یه دستگاه کپی چاپ میکنه.

یکی شون توی یه حموم مترو که داخل هتلی در هالیوود زندگی میکنه.

اون یکی بلده چجوری پشت به پشت وام بگیره،

زندگیش همه ش پر کردن فرمه.

این یکی خیلی ساده، پولداره، بهترین جاها زندگی میکنه و در بهترین

جاها رو میزنه.

اون یکی با ویلیام کارلوس ویلیامز صبحانه خورده.

این یکی معلمه،

اون یکی معلمه.

این یکی کتابهای درسی میده بیرون که چطور یه کاری رو باید انجام داد
و با لحن خشن و تحکم گونه ای حرف میزنه.

اونها همه جا هستن،

همه شون نویسنده ن.

و تقریباً هر نویسنده ای شاعر هم هست.

شاعران، شاعران، شاعران

شاعران، شاعران، شاعران.

دفعه بعدی که تلفن زنگ بخوره، حتماً یه شاعره.

نفر بعدی که در بزنه یه شاعره.

این یکی معلمه،

و اون یکی با مامانش زندگی میکنه

و اون یکی داستان زندگی اِزرا پاوند رو مینویسه.

ای برادران، ما مریضترین و پست ترین افراد قبیله هستیم.

روح

اوه، چقد نگران وضع روحی من هستن!

نامه برام میاد،

تلفن میکنن...

میپرسن: حالت خوب میشه؟

بهشون میگم: آره خوب میشم.

بهم میگن: من خیلی ها رو دیدم که به فنا رفتن.

من میگم: نگران من نباش.

هنوز ولی من رو مضطرب میکنن.

من میرم دوش میگیرم و میام بیرون و جوش روی دماغم رو میچلونم.

بعد به آشپزخونه میرم و ساندویچ ژامبون و سلامی درست میکنم.

قبلا با یه بسته شکلات سر میکردم،

حالا خردل آلمانی برای ساندویچم میگیرم. شاید این من رو به خطر

بندازه.

تلفن مدام زنگ میخوره و نامه ها مدام میرسن.

اگر توی یه کمد با موشها زندگی کنی و نون خشک بخوری،

اونوقت دوست دارن و به نظرشون یه نابغه ای.

اگر توی تیمارستان یا زندانی بندِ مستها باشی،

اونوقت نابغه صدات میکنن.

اگر دایم الخمر باشی و حرفهای رکیک فریاد بزنی و دل و روده ت رو

بالا بیاری،

اونوقت یه نابغه ای.

اما اگر اجاره خونه ت رو یه ماه جلوتر بدی،

جورابه‌های نو بپوشی،

به دندون پزشکی بری،

با یه دختر سالم و تمیز عشق بازی کنی، نه یه جنده،

اون موقع وضع روحیت خوب نیست.

من اونقدر مایل نیستم که در مورد وضع روحی اونها پیرسم،

به نظرم باید این کار رو بکنم.

تغییر عادت

شرلی با یه پای شکسته اومده بود توی شهر،
به دیدن یه مرد مکزیکی رفت،
که سیگارهای بلند نازک میکشید،
با هم یه جایی در طبقه پنجم توی خیابون بیکن گرفتن،
پاش زیاد مزاحم نبود،
با هم تلویزیون تماشا میکردن
و شرلی با عصا آشپزی میکرد.
یه گربه به اسم بوگی و یه تعداد رفیق داشتن،
و در مورد ورزش و ریچارد نیکسون و اینکه اوضاع رو چجوری طی
کنن صحبت میکردن.
چند ماهی به همین منوال گذشت،
شرلی گچ پاش رو باز کرد،
مرد مکزیکی، مانوئل، یه کار توی هتل بیلتمور پیدا کرد،
شرلی همه دکمه های پیرهنش رو دوخت، جورابهاش رو رفو کرد و
جفت کرد.

یه روز که مانوئل از کار برگشت خونه، شرلی رفته بود.

بی جر و بحث، بی یادداشت، رفته بود و همه وسایل و لباسهاش رو برده بود،

مانوئل کنار پنجره نشست و سر کار نرفت،

روز بعد هم نرفت و روز بعدش و روز بعدش،

و به محل کارش هم خبری نداد

و در نتیجه کارش رو از دست داد،

جریمه پارکینگ هم گرفت،

چهارصد و شصت تا سیگار کشید،

به خاطر دایم الخمری دستگیر شد،

با وثیقه آزاد شد،

رفت دادگاه،

و متهم شد.

وقتی اجاره ها بالا رفت،

از منزل توی خیابون بیکن اومد بیرون،

گربه رو رها کرد،

و رفت پیش برادرش زندگی کنه،

با هم هر شب مست می‌کردن،
و درباره قساوت زندگی صحبت می‌کردن.
مانوئل دیگه سیگار نازک بلند نکشید،
چون شرلی همیشه میگفت وقتی اون سیگار رو میکشه خیلی خوشتیپه.

\$\$\$\$\$\$\$

من همیشه مشکل مالی داشتم.
یکی از جاهایی که کار میکردم،
سه روز مونده به اینکه حقوق بدن،
همه توی کافه تریای شرکت فقط هات داگ و سیب زمینی میخوردن.
من دلم استیک میخواست،
حتی پیش مدیر کافه تریا رفتم و ازش خواهش کردم که استیک بدن،
ولی قبول نکرد.
روزی که حقوق میدادن رو فراموش کردم،
چون زیاد غیبت داشتم،
روز پرداخت میرسید و همه در موردش حرف میزدن.
من گفتم: امروز روز پرداخته؟ من یادم رفته چکم رو بگیرم.
"دروغ نگو..."
"نه، نه، جدی میگم..."
از جا پریدم و رفتم به قسمت پرداخت حقوق و چکم اونجا بود.

برگشتم و نشونشون دادم، "یا عیسی مسیح، کاملاً فراموش کرده بودم".
به دلایل نامعلومی اونها ازم عصبانی شدن.
کارمند مالی اومد و یه چک دیگه بهم داد.
گفتم: یا مسیح، دو تا چک دارم؟
و اونها دوباره عصبانی شدن.
بعضیاشون دو تا شغل دارن.
بدترین روز وقتی بود که بارون شدیدی میومد
و من کتِ بارونی نداشتم
برای همین یه کت خیلی قدیمی که مدتها نپوشیده بودم رو تنم کردم
و یه مقدار دیر به کار رسیدم و اونها کار رو شروع کرده بودن،
توی جیب کتم دنبال سیگار گشتم
و یه اسکناس پنج دلاری پیدا کردم.
بهشون گفتم: هی ببینید، خنده داره، یه اسکناس پنج دلاری پیدا کردم که
نمیدونستم دارمش.
"هی، چرت و پرت گفتن رو تموم کن دیگه".

"نه، نه، جدی میگم. یادمه این کت رو وقتی مست میشدم میپوشیدم و چون بارها کیفم رو زده بودن، پولهام رو از توی کیف پولم در میاوردم و همه جام قایم میکردم".

"بشین سر کارت".

دستم رو بردم توی جیب داخل کت: "هی، بین یه بیست دلاری، یه بیست دلاری که خبر نداشتم، پولدار شدم".

"اصلا بامزه نیستی حرومزاده".

"اینجا رو، یه بیست دلاری دیگه، خیلی زیاده، خیلی خیلی زیاده. میدونستم که اون شب زیاد خرج نکردم، فکر میکردم دوباره کیفم رو زدن".

همینطور کتم رو میگشتم و ده دلاری و پنج دلاری پیدا میکردم.

"هی بهت میگم بشین و خفه خون بگیر".

"خدای من، من پولدارم، حتی این کار رو دیگه نیاز ندارم".

"بشین ..."

وقتی نشستم یه ده دلاری دیگه پیدا کردم ولی چیزی نگفتم.

امواج نفرت رو حس میکردم و گیج شده بودم،

اونها فکر میکردن من همه اینا رو برنامه ریزی کردم تا حالشون رو بگیرم.

ولی من چنین قصدی نداشتم،

چون آدمهایی که سه روز آخر قبل از اینکه حقوق بگیرن رو با هات -
داگ و سیب زمینی طی میکنن، به اندازه کافی حالشون گرفته هست.
من نشستم و سرم رو به کارم گرم کردم.
اون بیرون هنوز بارون میبارید.

نشستن درون یک ساندویچی

دخترم باشکوه ترین چیزیه که وجود داره.

یه غذای مختصری خریده بودیم و توی ماشین در شهر سانتا مونیکا میخوردیم.

گفتم: بچه جون، زندگی من بهترینه، خیلی خوبه.
بهم نگاه کرد.

من سرم رو گذاشتم روی فرمون ماشین،

خودم رو لرزوندم،

بعد در ماشین رو باز کردم،

و ادای تهوع رو در آوردم. بعد بلند شدم.

اون داشت بهم میخندید و ساندویچش رو میخورد.

من چهار تا سیب زمینی سرخ کرده برداشتم و گذاشتم توی دهنم و
جویدم،

ساعت ۵:۳۰ عصره و ماشین ها از کنارمون رد میشن.

من یواشکی نگاهش کردم،

همه خوش بختی مال ماست،

چشمه‌اش با ادامه روز میدرخشه،

و داره میخنده.

زمان مرگ و قیلوله

دوست من نگران مردنه،

اون در شهر فریسکو زندگی میکنه

و من در لوس آنجلس.

باشگاه ورزشی میره و وزنه و کیسه میزنه.

پیری داره خردش میکنه.

به خاطر مشکل کبدی مشروب نمیتونه بنوشه.

۵۰ تا شنا میره.

برای من نامه مینویسه و میگه که من تنها کسی هستم که به حرفش گوش میدم.

روی یه کارت پستال بهش جواب میدم: حتما هل.

من دلم نمیخواد اون همه پول باشگاه بدم.

من ساعت ۱ بعدازظهر با یه ساندویچ جیگر و پیاز میرم توی تخت،

و بعد از اینکه خوردمشون، یه چرت میزنم،

و هلیکوپترها و کرکس ها بالای تختم که فرو رفته، دارن میچرخن.

به همان دیوانگی که بودم

ساعت سه صبحه، مستم و شعر مینویسم.

چیزی که الان مهمه، یه گس تنگه،

قبل از اینکه آفتاب بزنه.

ساعت ۳:۱۵ صبحه، مستم و شعر مینویسم.

بعضی مردم میگن که من معروفم.

ساعت ۳:۱۸ صبح، تنها و مست و در حال نوشتن شعر چی کار دارم

میکنم؟

من به اندازه همیشه دیوونه ام،

اونها نمیدونن که من هنوز خودم رو از پاشنه از پنجره طبقه چهارم

آویزون میکنم،

هنوز این کار رو میکنم، مثل الان که اینجا نشستم.

و از پاشنه به سمت بالا آویزونم، ۶۸، ۷۲ و ۱۰۱.

احساسش مشابهه.

بی خاصیت، غیرقهرمانانه، و واجب.

ساعت ۳:۲۴ صبحه، مست اینجا نشسته م و شعر مینویسم.

توی بلوار ویلتون رانندگی می کردم،
که دختری حدودا پونزده ساله،
با شلوار جین آبی تنگ،
که باسنش رو مثل دو تا دست چسبیده بود،
پرید جلوی ماشینم.
من ایستادم تا از خیابون رد بشه،
و همین جور که داشتم به حرکت برجستگیاش نگاه می کردم،
از شیشه ماشین،
مستقیم با چشم های ارغوانیش نگاهم کرد،
و از دهنش بزرگ ترین بالن صورتی رنگ آدامس
رو باد کرد.
مادامی که من داشتم به موسیقی بتهون که از رادیو پخش می شد گوش
می کردم،
رفت و وارد سوپرمارکت شد،
و من با لودویگ تنها موندم.

الان دیگه مرده

گفت: همیشه دلم میخواست با هنری میلر میخوابیدم
ولی وقتی بهش رسیدم دیگه دیر شده بود.

گفتم: لعنت به شما دخترا که همیشه دیر میرسین. من امروز تا حالا دو بار
جق زدم.

گفت: مشکل اون البته این نبود. راستی، چرا انقد جق میزنی؟
گفتم: به خاطر اون فاصله ست. فاصله بین شعرها و داستانها، غیر قابل
تحمله.

گفت: باید صبر کنی. خیلی عجولی.

پرسیدم: نظرت راجع به سلین چیه؟

دلم میخواست با اونم میخوابیدم.

گفتم: دیگه مُرده.

گفت: الان دیگه مرده.

پرسیدم: میخوای یه کم موسیقی گوش بدی؟

آره.

براش آیویس گذاشتم. اون شب فقط همون برام مونده بود.

دوستم گفت، هی، باید هنگداگ هری رو بینی، من رو یاد تو میندازه.
گفتم: باشه. و با هم به یه هتل ارزون قیمت رفتیم.

پیرمردها توی لابی هتل دور تلویزیون نشسته بودن و تماشا میکردن،
ما از پله ها بالا رفتیم به اتاق ۲۰۹ که هنگداگ اونجا بود.

اون روی یه صندلی حصیری نشسته بود و کنار پاش یه بطری شراب قرار
داشت و تقویم سال پیش روی دیوار بود.

گفت: بشینید. مشکل اینه: رفتار غیرانسانی آدمها با هم.

به آرومی یه سیگار مارک بول-دورهم میپیچید و ما نگاهش می کردیم.
"من گردنم کلفتی و هر کی سر به سرم بذاره میکشمش."

سیگارش رو لیس زد و تف کرد روی فرش.

"اینجا مثل خونه خودتونه. راحت باشید."

دوستم پرسید: هنگداگ، حالت چطوره؟

"وحشتناکه. عاشق یه جنده شدم که سه چهار هفته س ندیده مش."

: هنگ، فکر میکنی داره چی کار میکنه؟

"خب، الان، همین الان فک میکنم داره یه کیر چلوسیده رو میمکه."

بعد بطری شرابش رو برداشت و سر کشید.
دوستم بهش گفت: بین هنگ، ما باید بریم.
"باشه... زمان واسه هیچکی صبر نمیکنه."
به من نگاه کرد و گفت: گفتی اسمت چیه؟
"سالومسکی".

"از دیدنت خوشحال شدم جَوون".

"منم همینطور".

ما از پله ها پایین رفتیم. پیرا هنوز داشتن تلویزیون میدیدن.

دوستم پرسید: نظرت راجع بهش چیه؟

گفتم: لعنتی. واقعا خوب بود. آره.

جاش بد به نظر نمی رسید

اون زنه رونهای کلفتی داشت

و خنده ش خیلی خوب بود.

به هر چیزی می خندید.

پرده های اتاق زرد بودن.

کارم که تموم شد غلت زدم.

اون بلند شد بره دستشویی، و قبلش از زیر تخت برام یه پارچه کهنه پرت کرد.

کهنه از اسپرم مردهای دیگه سفت شده بود.

من با ملافه خودم رو پاک کردم.

وقتی اومد بیرون، خم شد و من همه اون پشت رو دیدم،

و در همین حال موتزارت شروع کرد به نواختن.

دختر کوچولوها

در شمال کالیفرنیا،

مردی مدتی جلوی پودיום ایستاده بود و شعر می خواند،

شعرهایی در مورد طبیعت و نیکی نسل بشر.

اون می دونست که همه چی خوبه و شما هم نمی تونید مقصرش بدونید،

چون اون استاد دانشگاه بود و تا حالا زندان نرفته بود،

جنده خونه نرفته بود،

ماشین دست دومش هیچوقت توی ترافیک خراب نشده بود،

توی دیوانه وار ترین بعدازظهر زندگیش هرگز بیشتر از سه تا مشروب

ننوشیده بود،

هیچوقت جیش رو نزده بودن،

تنیه نشده بود،

خفت نشده بود،

سگ گازش نگرفته بود،

نامه های عالی از گری اسنایدر دریافت می کرد

و صورتش مهربون و لطیف و بدون خط و خال بود.

زنش هیچوقت بهش خیانت نکرده بود،
همینطور شاننش.

پشت پودیموم گفت: من سه تا شعر دیگه می خونم و میام پایین و
بوکفسکی شعر خواهد خوند.

تموم دخترکها با لباسهای صورتی و آبی و سفید و نارنجی و بنفش شون
گفتن: وای نه ویلیام، بازم شعر بخون، بازم بخون.

اون یکی دیگه خوند و گفت: این آخرین شعریه که می خونم.

تموم دخترکها با لباسهای توری قرمز و سبز شون گفتن: وای نه ویلیام.

تموم دخترکها با شلوار جین های تنگشون که روش قلب داشت گفتن:
وای نه ویلیام.

تموم دخترکها گفتن: وای نه ویلیام، بازم شعر بخون، بازم بخون.

ولی اون روی حرف خودش بود.

شعرها رو برداشت و اومد پایین و رفت.

وقتی من رفتم بالا که شعر بخونم دخترکها روی صندلیهاشون هی وول

خوردن بعضیاشون هی هیس هیس میکردن و یه تعدادی چیزایی بهم

گفتن که بعدا خدمتتون عرض میکنم.

دو سه هفته بعد یه نامه از ویلیام دریافت کردم، که می گفت شعرخونی
من رو دوست داشته.

چه مرد باشخصیتی.

من بعد یه مستی سه روزه، با سُرت توی تخت بودم.

پاکت نامه رو گم کردم ولی با خودِ نامه یه موشک ساختم

همونجوری که توی کلاسِ دستورزبانِ مدرسه می ساختم،

موشک درست بین برگه های قدیمی مسابقات اسبدوانی و یه شورت

گُهی فرود اومد.

بعد از اون دیگه نامه نگاری نکردیم.

بارونی یا آفتابی

سه تا کرکس توی باغ وحش،

هر سه تا شون،

خیلی ساکت روی درختِ توی قفس نشسته بودن،

و روی زمین تیکه های گوشتِ فاسد بود.

کرکسها تا خرخره سیر بودن.

مالیاتِ ما خوب شکمشون رو پر کرده بود.

ما به سراغ قفس بعدی رفتیم.

یه مرد اونجا روی زمین نشسته بود

و گه خودش رو میخورد.

من شناختمش،

قبلا پستیچی مون بود.

تکیه کلامش همیشه این بود: روز زیبایی داشته باشید!

و من اون روز داشتم.

آلوی خنک

توی تخت با هم آلوی خنک می خوردیم
که داستان اون مرد آلمانی رو برام گفت
که صاحب همه مغازه های اون اطرافه غیر از یه مغازه پارچه فروشی،
سعی کرده بود اونجا رو هم بخره ولی دخترای اونجا جواب منفی دادن.
مرد آلمانی بهترین مغازه خواربار فروشی شهر پاسادنا رو داره،
گوشتهاش گرونن ولی ارزشش رو داره.
سبزیجات و میوه هاش خیلی ارزونن،
گل هم می فروشه.
مردم از همه جای پاسادنا به فروشگاهش میان،
ولی اون هنوز دلش می خواست که پارچه فروشی رو بخره
و دخترا میگفتن نه.
یه شب یه نفر رو دیده بودن که از درِ پشتی پارچه فروشی فرار کرده بود،
و اونجا آتیش گرفت،
و تقریباً همه چی تخریب شد،
لیست بلند بالایی از انواع پارچه ها داشتن،

سعی کردن هرچی باقی مونده رو نجات بدن،

و یه حراج اجناس سوخته گذاشتن،

ولی تاثیری نداشت.

بالاخره اونجا رو فروختن

و مرد آلمانی صاحب مغازه شد،

مغازه خالی.

زن آلمانیه سعی کرد که از اونجا استفاده کنه و سبد و این چیزا بفروشه،

اما کارش نگرفت.

آلوهامون تموم شد.

من گفتم: چه داستان غم انگیزی.

اونم خم شد روم و شروع کرد به ساک زدن.

پنجره ها باز بودن،

و صدای فریاد من ساعت ۵:۳۰ عصر توی محله پیچیده بود.

دخترایی که به خونه برمیگردن

دخترها با ماشینهاشون به خونه برمیگردن،

منم کنار پنجره میشینم و تماشا میکنم.

یه دختر لباس قرمز داره و ماشین سفید،

یکی شون لباس آبی داره و ماشین آبی،

یکی شون هم لباس صورتی داره و ماشین قرمز.

وقتی دختر قرمزپوش از ماشین سفیدش پیاده میشه من به پاهاش نگاه

میکنم.

وقتی دختر آبی پوش از ماشین آبی پیاده میشه من به پاهاش نگاه میکنم.

وقتی دختر صورتی پوش از ماشین قرمزش پیاده میشه من به پاهاش نگاه

میکنم.

دختر قرمز پوش که از ماشین سفید پیاده شده بهترین پاها رو داره.

دختر صورتی پوش که از ماشین قرمز پیاده شده پاهای متوسطی داره.

اما من مدام دختر آبی پوش رو که از ماشین آبی پیاده شده به یاد میارم،

چون شورتش رو دیدم.

نمیدونید اینجا، زندگی در حدود ساعت ۵:۳۵ عصر چقدر هیجان انگیز

میشه.

یکی از پیک نیک‌ها

به یادم می‌آره که هفت سال با جین زیر یک سقف زندگی می‌کردم.

اون دائم‌الخمر بود

و من عاشقش بودم.

پدرمادرم ازش متنفر بودن

منم از پدرمادرم متنفر بودم

با هم یه گروه چهارتایی باحال می‌ساختیم.

یه روز با هم رفتیم پیک نیک سمت تپه‌ها.

ورق بازی کردیم،

آبجو نوشیدیم،

سالاد سیب‌زمینی خوردیم.

بالاخره پدرمادرم مثل آدم زنده با جین رفتار کردند.

همه می خندیدند. من نخندیدم.

بعدا وقتی رفتیم خونه و ویسکی می نوشیدم،

بهش گفتم: من اون‌ها رو دوست ندارم

ولی خوبه که برخوردشون با تو مناسب بود.

گفت: ای خنگ لعنتی، مگه ندیدی؟

چی رو ندیدم؟

مدام داشتن به شکم از آبجو ورم کرده نگاه می کردن. فکر می کنن من حامله‌ام.

گفتم: نه، پس بیا، این به سلامتی بچه‌ی خوشگلمون.

گفت: به سلامتی بچه‌ی خوشگلمون.

و نوشیدیمشون رفتن پایین.

لگنِ مریض

توی بیمارستانی که من بودم،

صلیب هایی روی دیوار میبینی

که برگهای نازک خرما

زرد و قهوه ای پشتشون هستن.

نشانه اینه که اتفاقِ اجتناب ناپذیر رو بپذیرید.

ولی چیزی که واقعا آزار دهنده ست،

لگنهای توالتِ مریضه،

یه جسم سفت و سخت زیر کونت،

رو به موتی و باید توی اون لگن بشینی،

یه کار ناممکن،

و توی اون ادرار و مدفوع کنی.

اونم وقتی که برای تخت کناریت، یه خانواده پنج نفری با خودشون
روحیه شاد آوردن،

واسه یه بیمار لاعلاج قلبی،

سرطان،

یا اضمحلال عمومی.

لگنِ مریض یه تیکه سنگِ بیِ رحمه،

یه تحقیر و تمسخر و حشتناکه،

چونکه هیچکس نمیخواد تنِ لَش تو رو با خودش بکشه بیره توالِت و
برگردونه.

میخوای خودت رو بکشی بالا اما میله ها رو بالاتر نصب کردن،

انگار توی گهواره ای،

گهواره کوچیکِ مرگ،

و وقتی پرستار بعدِ یه ساعت و نیم میاد،

و میبینه که چیزی توی لگن نیست

با غضب نگاهت میکنه.

انگار که دم مرگ هم آدم باید کارای عادی رو دوباره و دوباره انجام بده.

اما اگر فکر میکنید که این کار خوبی نیست،

شل کنید و خودتون رو رها کنید توی ملافه ها.

اونوقته که نه تنها پرستارها که بقیه مریض ها هم بهتون یه چیزی میگن.

بدترین قسمت مُردن اینه که ازت انتظار دارن یهو ریقِ رحمت رو سر بکشی و شر رو کم کنی،

مثل یه موشک توی آسمون تاریک.

بعضی وقتها البته این کار عملیه.

اما وقتی تفنگ و فشنگ لازم داری،

بالا رو نگاه میکنی و میبینی که سیمهایی که به دکمه زنگ وصلن،

سالها پیش قطع ، پاره ، حذف و بی مصرف شدن،

درست مثل لگنِ مریض.

بازنده خوب

یه مردِ صورتِ سرخ،

تگراسی،

و مسن،

توی پیست مسابقات اسبدوانی لوس آنجلسه،

و داره با یه سری از بر و بچه ها حرف میزنه.

چهارمین مسابقه داره انجام میشه

و اون آماده ست که از پیست بره:

"خب، خداحافظ بچه ها و در پناه خدا، فردا میبینمتون."

"آدم خوبیه."

"آره."

به پارکینگ میره تا سوار ماشینِ ۱۲ ساله ش بشه.

از اونجا به یه مسافرخونه میره.

اتاقش نه توالت داره نه حمام.

اتاقش يه پنجره داره که يه پرده کاغذی پاره بهش وصله

و بیرون پنجره يه دیوار سیمانی مخروبه ست

که روش نقش و نگاری در حمایت از گروه جوانان مکزیکی کشیده شده.

کفشهاش رو در میاره

و میره روی تخت.

تاریکه ولی چراغ رو روشن نمیکنه.

کاری نداره که انجام بده.

یک هنر

صاف از سر زمین،

از مکزیك پاشده اومده،

۱۴ بار مسابقات رو برده،

۱۳ بارش با ضربه فنی،

مقام سومه.

توی یه مسابقه تمرینی یه سیاهپوستِ ناشناس که دوسال از مبارزه دور بود، ضربه فنی ش کرد.

این همه راه از مکزیك، از سر زمین پاشده اومده که مشروب و زن دخلش رو بیارن.

توی مسابقه ی برگشت، دوباره ضربه فنی شد و این بار ۶ ماه از مسابقات معلقش کردن.

این همه راه واسه بطری مشروب و دو بار بیماری مقاربتی.

بعد از یه سال سر و کله ش پیدا شد و قسم خورد که دیگه پا که، درسش رو یاد گرفته بود.

توی قرعه ی منطقه خودش، نهم شد.

بازی برگشت رو در راند سوم متوقف کردن،

چون نتونسته بود از خودش محافظت کنه.

بعدش برگشت مکزیک، سر زمین.

فقط یه شاعر لعنتی خوب مثل منه که میتونه از پس زنها و مشروب و بیماری مقاربتی بر بیاد،

و در مورد آدمهای شکست خورده مثل اون یارو بنویسه،

و در عین حال جایگاه خودش رو بین ۱۰ نفر اول حفظ کنه:

اون همه راه از آلمان،

صاف از کارخونه ها،

و بین بطری های آبجو

و زنگ تلفن.

دختران هتلِ سبز

از ستاره های سینما خوشگلترن،

روی چمن لم میدن و آفتاب میگیرن،

یکی شون با لباس کوتاه و کفشهای پاشنه بلند میشینه،

پاهاش رو میندازه روی هم،

و رونهای معجزه آساش رو در معرض دید میداره.

روسری رنگی روی سرشه و سیگار بلندی میکشه.

عبور و مرور ماشینها کند میشه،

عملا متوقف میشه.

دخترها به عبور و مرور ماشینها توجهی نمیکنن،

توی این حال و هوای بعدازظهر، نیمه خوابن،

اونها فاحشه ان، فاحشه هایی بدون روح،

و چون هیچ دروغی نمیگن، خیلی جادویی به نظر میرسن.

من سوار ماشینم میشم،

و صبر میکنم تا ترافیک کم بشه،

بعد به سمت هتل سبز، محل مورد علاقه م، رانندگی میکنم:

اون زن روی چمن کنار جدول پیاده رو داره آفتاب میگیره،

من میگم: سلام،

چشمه‌اش رو که مثل الماس تقلیه به سمت من میچرخونه. صورتش هیچ

احساسی نداره.

من جدیدترین کتابم رو از پنجره ماشین به بیرون پرت میکنم.

میافته کنارش.

میزنم دنده یک و حرکت میکنم میرم.

امشب کلی میخندن.

یه خویش

بهم زیاد تلفن میشه.

دنبال اون موجود درونم میگردن.

نباید این کار رو بکنن.

من هیچوقت به کنوت هامسون یا اِرنی یا سلین تلفن نکردم.

من هیچوقت به سلینجر یا نرودا تلفن نکردم.

امشب یکی زنگ زد:

"سلام، تو چارلز بوکفسکی هستی؟"

بله.

"من یه خونه دارم."

بله؟

"یه جنده خونه."

آهان، فهمیدم.

"من کتابات رو خوندم. یه خونه ی قایقی هم توی شهر ساسالیتو دارم".

خیلی خب.

"میخوام شماره م رو بهت بدم. هر وقت اومدی سانفرانسیسکو یه مشروب مهمون منی".

باشه، شماره ت رو بده.

شماره ش رو گرفتم.

"جامون باکلاسه. مشتریامون و کیلا و سنتاتورها و آدمهای باکلاس و اختلاس گر و کارچاق کن و اینجوریا هستن".

بهت تلفن میکنم وقتی اونجا اومدم.

"خیلی از دخترا کتابات رو میخونن. عاشقتن".

آره؟

"آره".

خداحافظی کردیم.

اون تلفن رو دوست داشتم.

وقت ریدن

در حالت نیمه مست،

از خونه ش او مدم بیرون،

از بین اون ملافه های گرم،

من خمار بودم و حتی نمیدونستم توی کدوم شهرم.

راه میرفتم و نمیتونستم ماشینم رو پیدا کنم.

ولی میدونستم یه جایی همون اطرافه.

بعد یهو دیدم گم شدم.

اینور اونور راه میرفتم،

یه صبح چهارشنبه بود و میتونستم اقیانوس رو در سمت جنوب ببینم.

ولی هرچی مشروب نوشیده بودم داشت از دهنم میزد بیرون.

به سمت دریا رفتم.

یه ساختمونِ سرویس بهداشتی با آجرهای قهوه ای لب دریا بود.

داخل رفتم. یه پیرمرد اونجا بود که داشت روی یه توالت زور میزد.

گفت: "سلام رفیق".

گفتم: سلام.

پیرمرد پرسید: "بیرون جهنمه، نه؟"

جواب دادم: آره.

"مشروب میخوای؟"

قبل از ظهر نمینوشم.

"ساعت چنده؟"

۱۱:۵۸

"دو دقیقه وقت داریم".

خودم رو پاک کردم، سیفون رو کشیدم، شلوارم رو بالا کشیدم و رفتم.

پیرمرد هنوز روی توالت نشسته بود و زور میزد.

به یه بطری شراب جلوی پاش اشاره کرد، تقریبا خالی بود،

من بطری رو برداشتم و نصف اون چیزی که توش بود رو نوشیدم.

یه اسکناس یک دلاری قدیمی و چروکیده بهش دادم

و رفتم بیرون و روی چمن بالا آوردم.

به اقیانوس نگاه کردم. اقیانوس خیلی خوب به نظر میرسید، پر از رنگهای آبی و سبز و کوسه.

از اونجا به سمت جاده برگشتم

مصمم به اینکه ماشینم رو پیدا کنم.

یک ساعت و ربع طول کشید تا پیدااش کنم.

سوار شدم و رفتم

و وانمود کردم که به اندازه افراد دیگه که دارن رانندگی میکنن میفهمم چه خبره.

دیوانگی

با مشت به دیوار نمیکوبم،

فقط میشینم،

ولی یهو موجش بهم هجوم میاره.

زنی که در واحد پستی من زندگی میکنه هر شب صدای ناله و گریه ش
میاد،

بعضی وقتها از طرف بخشداری میان و دو سه روز میبرنش.

من فکر میکردم که برای از دست دادن یه عشق بزرگ غصه میخوره،

تا اینکه یه روز او مد پیشم و داستان رو تعریف کرد.

یه ژینگولو^۱ کلاه سرش گذاشته بود و ۸ تا آپارتمانش رو ازش گرفته بود.

به خاطر مال از دست رفته ش ناله و زاری میکرد.

وقتی داستان رو برای من تعریف میکرد هم گریه کرد،

^۱ ژینگول و قرتی هم گفته میشود. ژینگولو مرد جوان و جذابی ست که به عنوان فاحشه جنسی برای زنان مسن تر کار میکند.

و بعد با اون لبش که یه رژ کهنه و رنگ و رو رفته داشت
و دهنش که بوی سیر و پیاز میداد من رو بوسید و گفت:
هنک، وقتی پول نداشته باشی هیچکس دوستت نداره.
زنِ پیریه تقریباً همسن منه.

در حالیکه هنوز گریه میکرد، از پیش من رفت.

صبح روز بعد ساعت ۷:۳۰ دو تا آدم سیاه پوست با برانکارد او مدن دم
خونه من و در زدند.

اونی که قدش بلندتر بود گفت: زود باش آقا.

گفتم: صبر کن، اشتباه شده.

من خیلی خمار بودم و بایه حوله حموم پاره پوره ایستاده بودم و موهام
روی صورتم ریخته بود.

این آدرسیه که بهمون دادن، پلاک ۵۴۳۷ شماره ۲ از ۵، مگه این نیست؟
بله هست.

زود باش، دردرس برامون درست نکن.

"بین، خانمی که دنبالشید اون پشته خونه ش."

هر دوشون رفتن اون پشت.

"این در؟"

نه اون در پشتی منه. از اون پله های پشت سرتون برید بالا. در سمت راست. اونی که صندوق پستیش لقه.

بالا رفتن و در زدن. دیدم که اون زن رو با خودشون بردن. از برانکارد استفاده نکردن. زن بینشون راه میرفت. و من پیش خودم فکر کردم که دارن فرد اشتباهی رو میبرن، اما مطمئن نبودم.

با دو تا خانم به محله ونیز لوس آنجلس رفتم تا اسباب اثاثیه عتیقه بخرم.

ماشین رو پشت مغازه پارک کردم و با اونها رفتم داخل.

یه ساعت دیواری ۱۲۵ دلار،

شش تا صندلی ۷۰۰ دلار،

دیگه به دیدن ادامه ندادم.

خانمها ولی ادامه دادن و همه چیز رو نگاه کردن.

خانمها با کلاس بودن.

من برای یکی شون دست تکون دادم و از مغازه بیرون رفتم.

یکشنبه بود و مشروب فروشی هم چندان وضع بهتری نداشت.

همه عصبی و جوان و بور و رنگ پریده بودن.

مشروبم رو نوشیدم، بعد ۴ تا آبجو خریدم و رفتم توی ماشین نشستم و

نوشیدم.

وقتی چهارمین آبجو تموم شد، خانمها از مغازه بیرون او آمدن.

ازم پرسیدن که آیا حالم خوبه؟

بهشون گفتم که هر تجربه ای یه معنی ای داره و اونها من رو از روال عادی تیره و غمبارم بیرون کشیدن.

اونی که بهتر میشناختمش یه میز با رویه مرمر خریده بود به قیمت ۱۰۰ دلار.

خانم متشخصی بود و تجارت خودش رو داشت.

انقدر متشخص بود که یه همسایه رو میشناخت که وانت داشت

و در حالیکه من توی آپارتمانش نشسته بودم و شرابِ گربه سیاه زلر^۱ سال ۱۹۷۴ رو مینوشیدم، با هم رفتن و میز رو آوردن.

بعدا ازم پرسید نظرم راجع به میز چیه و من گفتم خوبه،

منم بعضی وقتها توی مسابقات اسبدوانی صد دلار از دست دادم.

با هم توی تخت تلویزیون تماشا کردیم و اون شب من نتونستم ارضا بشم،

گمونم واسه اینه که به اون میز مرمری فکر میکردم.

^۱ شراب معروف آلمانی از شهر زلر Zeller Schwarze Katz

مطمئنم همینه.

من هیچ میز مرمری عتیقه ای توی خونه م ندارم،

و تقریبا هیچوقت توی خونه م هیچ مشکل جنسی نداشتم،

خیلی به ندرت داشتم.

من کل این داستان اجناس عتیقه رو درک نمیکنم.

مطمئنم که یه فریبکاری بزرگه.

دختری زیبا و جوان از قبرستان میگذشت

جلوی چراغ قرمز ترمز کردم،

دختری را دیدم که از قبرستان رد میشد.

از نرده های آهنی رد شد،

میتوانم از بین نرده های آهنی او را ببینم.

میتوانم سنگ قبرها و چمن را ببینم.

بدنش جلوی نرده های آهنی حرکت میکند.

سنگ قبرها حرکت نمیکنند.

فکر کردم، آیا کس دیگری این صحنه را میبیند؟

فکر کردم، آیا آن دختر سنگ قبرها را میبیند؟

اگر میبیند، به خردی رسیده است که من نرسیدم

چون اهمیتی به سنگها نمیدهد.

بدنش با سیالیتی جادویی حرکت میکند.

و موهای بلندش با پرتو خورشیدِ ساعت سه بعدازظهر میدرخشند.
چراغ سبز شد، دختر از خیابان رد شد و به سمت غرب حرکت کرد.
من هم به غرب راندم.
تالِب اقیانوس رانندگی کردم
از ماشین بیرون آمدم
و جلوی آب به مدت ۳۵ دقیقه مدام رفتم و برگشتم
و به مردم اطراف نگاه کردم
مردمی با چشم و گوش و انگشت پا و اعضای دیگر.
هیچکس انگار اهمیت نمیداد.

آبجو

نمیدونم چندین بطری آبجو تا حالا مصرف کردم و منتظر بودم اوضاع
بهتر بشه.

نمیدونم چقدر شراب و ویسکی و آبجو،

البته بیشتر آبجو،

بعد از جدایی از زنها مصرف کردم.

منتظر بودم که تلفن بززن،

منتظر صدای قدمهاشون بودم،

و تلفن زنگ نزد،

تا خیلی بعدش.

و قدمها هیچوقت نیومدن،

تا خیلی بعدش.

وقتی دل و روده م از دهنم در میومد

مثل گل بهاری تر و تازه از راه میرسیدن.

"چه بلایی سر خودت آوردی، تا سه روز دیگه نمیتونی با من بخوابی".

زنها مقاوم ترن. اونها هفت سال و نیم از مردها بیشتر عمر میکنند و آبجوی کمتری مینوشن چون میدونن برای بدن مضره.

وقتی ما دیوونه میشیم، اونها بیرون در حال رقصیدن و خندیدن با گاوچرونهاى حشرى هستن.

خب، آبجو هست،

جعبه های متعدد و خالی آبجو،

وقتی یه جعبه رو برمیداری،

بطری ها از زیر جعبه که خیس شده میافتن،

قل میخورن، ترق و توروق صدا میدن و خاکستر خیس سیگار و باقیمانده آبجو اینور اونور میپاشه.

یا اینکه ساعت چهار صبح، جعبه ها روی هم میافتن و تنها صدای زندگیت رو میسازن.

رودخونه آبجو، دریای آبجو،

آبجو، آبجو، آبجو

رادیو آهنگهای عاشقانه پخش میکند

و تلفن هنوز ساکت

و دیوارها سر جاشون ایستادن،

و آبجو تنها چیزیه که وجود داره.

به یک باره من نقاش شدم،

دختری از شهر گالوستون بابت نقاشی ای که یه مرد رو نشون میداد
که عصای آبنباتی دستش بود و توی آسمون تیره پرواز میکرد، مبلغ ۵۰
دلار پرداخت میکرد.

بعد یه مرد جوان با ریش سیاه اومد

و بهش سه تا نقاشی به قیمت ۸۰ دلار فروختم.

از چیزای زمختی خوشش میومد که من روشن نوشته بودم: "گه شلیک
کن" یا "هنر والا مثل تاپاله ست، تاکو^۱ بخر".

من میتونم طی پنج دقیقه یه نقاشی بکشم.

از رنگ اکریلیک استفاده میکنم، مستقیماً از لوله رنگ.

اول سمت چپ رو با دست چپ میکشم

^۱نوعی غذای مکزیکی

و بعد با دست راست طرف راست رو میکشم.

حالا مرد ریش سیاه با یه دوستش برگشته که موهایش کاکل داره و همراهشون یه دختر بورِ جوونه.

ریش سیاهه هنوز ابلهه و بهش یه تیکه گُه میفروشم: یه سگ نارنجی که کنارش نوشته شده سگ.

اون کاکل داره، سه تا نقاشی خواست که گفتم میشه ۷۰ دلار. پول نداشت.

من نقاشی ها رو ندادم ولی اون بهم قول داد که دختری به نام جودی رو برام میفرسته که کفش پاشنه بلند و جوراب شلواری بنددار میپوشه.

قبلا در مورد من با دختره حرف زده:

گفته "یه نویسنده معروف بین المللی"

و دختره گفته: "وای نه"

و لباسش رو کشیده بالای سرش.

گفتم: "این دختر رو میخوام".

بعد سر شرایطش چونه زدیم. من میخواستم اول بکنم بعد برام ساک بزنه.
ولی اون گفت: اول ساک بعد کردن چطوره؟

گفتم: نه همیشه.

پس توافق کردیم: جودی میاد و بعد من بهش سه تا نقاشیها رو میدم.

بفرمایید، سیستم کالا به کالا، تنها راه مقابله با تورم.

در ضمن، من دلم میخواد یه "جنبش آزادی مردان" راه بندازم:

دلم میخواد وقتی با یه زن عشق بازی کردم، سه تا از نقاشی هاش رو بهم
بده،

و اگر نقاش نیست میتونه بهم چند تا گوشواره طلا

یا شاید یه تیکه از گوشش رو به عنوان یادگاری از طرف کسی که
میتونست نقاشی کنه، بهم بده.

در شانزده سالگی،

که افسردگی داشتم،

مست به خونه برمیکشتم،

و تموم لباسها، شورتها، پیرهنها، جورابها، چمدون و کاغذهای داستانهای
کوتاهم روی چمن جلوی خونه و خیابون پرتاب شده بود.

مادرم پشت یه درخت منتظرم بود: "هنری، هنری، داخل نرو... میکشادت،
داستانهات رو خونده...".

"من میتونم بزمنش"

"هنری، خواهش میکنم این رو بگیر و برو یه اتاق بگیر".

ولی بابام میترسید که نکنه دبیرستان رو تموم نکنم، واسه همین دوباره به
خونه برمیکشتم.

یه عصر با چند ورق از داستانهای کوتاهم اومد داخل،

من هرگز اونها رو بهش نداده بودم،

و گفت: "این خیلی داستان عالی ایه"

من گفتم: "خب".

بهم دادش و من خوندمش.

داستان یه مرد پولدار بود که با زنش مرافعه داشت و شب از خونه زده بود بیرون که قهوه بنوشه و بعد از تماشای پیشخدمت و قاشق چنگالها و نمک و فلفل پاش و تابلوی نئونی روی شیشه مغازه، به اسطبلش رفته بود تا اسب محبوبش رو ببینه و نوازش کنه و در اونجا اسب با لگد به سرش زده بود و اون رو کشته بود.

داستان انگار یه جورایی براش معنی داشت،

هرچند وقتی مینوشتمش اصلا نمیدونستم چی دارم مینویسم.

واسه همین بهش گفتم: "باشه پیرمرد، این مال تو".

برش داشت و از اتاق رفت بیرون و در رو بست.

فکر کنم این تنها زمانی بود که خیلی با هم صمیمی شدیم.

وقتی فولکسم رو پارک کردم، اومد سمتش و بالا و پایین تکونش داد و سیگار به دهن، میخندید.

"سلام هنک، اخیرا حواسم به همه زنهایی که میان خونته هست... خیلی خوشگلن، کارت درسته."

گفتم: "سم، اشتباه میکنی، من یکی از تنها ترین مردهای خدا هستم."

"توی جنده خونته چند تا دختر خوب داریم، باید بیای امتحان کنی."

"سم، من ازین جور جاها میترسم، نمیتونم پیام داخل همچون جایی."

"پس یه خوبش رو برات میفرستم."

"سم برام جنده نفرست، من همیشه عاشقشون میشم."

گفت: "باشه رفیق، اگر نظرت عوض شد خبرم کن."

وقتی میرفت نگاهش میکردهم.

بعضی مردها همیشه توی بالاترین جای دنیای خودشونن.

من اغلب گیجم.

سَم میتونه یہ آدم رو از وسط نصف کنه

و اصلاً نمیدونه موتزارت کیه.

حالا کی میخواد شب چهارشنبه بارونی به موسیقی گوش بده؟

ببرهای کوچولو در همه جا

سَم صاحبِ جندهِ خونه کفشهای جیرجیری میپوشه

و توی حیاط راه میره، جیرجیر میکنه و با گربه ها حرف میزنه.

۱۴۰ کیلوئه، یه گردن کلفت واقعی،

و با گربه ها حرف میزنه.

با زنهای جنده خونه مراوده داره و دوست دختر نداره، ماشین نداره،

مشروب نمی‌نوشه، مواد نمی‌زنه، تنها خلافتش جویدن توتون سیگار و غذا دادن به گربه های محله.

بعضی از گربه ها حامله شدن

و در نتیجه گربه های بیشتری مدام وجود داره

و وقتی در خونه رو باز میکنم یکی دو تا گربه میان داخل

و گاهی من فراموش میکنم که اونجان

و زیر تخت مدفوع میکنن،

یا شب یهو از صدا بیدار میشم و از جا میپریم و چاقو به دست آروم میرم
توی آشپزخونه و میبینم که یکی از گربه های سم صاحب جنده خونه
داره اطراف ظرفشویی راه میره یا روی یخچاله.

سم صاحب جنده خونه ی سر نیشه

و دخترهایی که براش کار میکنن دم در توی آفتاب میایستن،

و چراغ راهنمایی قرمز و سبز و قرمز و سبز میشه،

و همه گربه های سم معنی ای دارن،

همون طور که روزها و شبها دارن.

پس از شعرخوانی:

"... آدمهایی رو جلوی ماشین تحریرشون دیدم که انقدر گرفتار و توی تنگنا هستن که اگر بخوان برینن، روده شون از کونشون میزنه بیرون."

"آها ها ها ها!"

"... خجالت آورده که انقدر زور میزنن تا بنویسن."

"آها ها ها!"

"همت عالی به ندرت به استعداد ربط داره. شانس باید باشه و پشت سر شانس، استعداد میلنگه میاد."

"آها ها!"

مرد بلند شد و با خوشگلترین دختر باکره ۱۸ ساله رفت.

من دفترم رو بستم،

بلند شدم

و پشت سرشون کمی لنگیدم.

در مورد مرغ ماهیخوار

بعضی وقتها وقتی جبر زمانه حسابت رو به خوبی میرسه،

اغلب آرزو میکنی که ای کاش مرغ ماهیخوار بودم که توی آبهای آبی
روی یه پا میایستادم،

اما یک نکته آموزنده قدیمی هست که میگه:

اگر مرغ ماهیخوار باشی که روی یه پا توی آبهای آبی ایستاده،

درد و اندوه کافی نداره

و پیروزش هم میلنگه،

مرغ ماهیخوار نمیتونه باسن بخره،

یا خودش رو در شهر موثره سر ظهر دار بزنه.

این کارهاییه که آدمها میتونن انجام بدن،

علاوه بر اینکه میتونن روی یه پا بیایستن.

ساعت جیبی طلا

پدر بزرگم یک آلمانی قدبلند بود که دهنش بوی عجیبی میداد.

او جلوی خانه کوچکش صاف می ایستاد

و همسرش از او متنفر بود

و فرزندانش گمان میکردند که غیرعادی ست.

اولین بار که او را دیدم شش سالم بود،

و او همه مدالهای جنگی اش را به من داد.

دومین باری که او را دیدم،

ساعت جیبی طلایش را به من داد.

خیلی سنگین بود و وقتی به خانه بردمش، انقدر آن را کوک کردم که

دیگر کار نکرد و حس بسیار بدی به من دست داد.

من دیگر او را ندیدم،

پدر و مادرم و مادر بزرگم، که مدتی پیش از او جدا شده بود، دیگر از او حرفی نزدند،

یکبار در مورد او پرسیدم

و آنها گفتند که او زیاد از حد مشروب نوشیده است.

اما من بهترین حالتی که از او دوست داشتم وقتی بود

که جلوی خانه صاف و عصا قورت داده می ایستاد

و میگفت: سلام هنری، من و تو همدیگر را میشناسیم.

سفر لب دریا

مردهای قوی و عضله ای

لب ساحل میشینن،

برنزه کردن،

و وزنه ها دور و برشون ریخته،

بدون اینکه بهشون دست بززن.

اونجا نشستن مادامی که موجها بالا و پایین میرن.

اونجا نشستن مادامی که بازار بورس، خانواده هایی رو میسازه و خانواده هایی رو خراب میکنه.

اونجا نشستن مادامی که فشاریه دکمه میتونه دودولهاشون رو به چوب کبریتهای سیاه و چروکیده تبدیل کنه.

اونجا نشستن مادامی که خودکشی های اتاق سبز رو با فضا تاخت میزنن.

اونجا نشستن مادامی که ملکه های زیبایی سابق آمریکا جلوی آینه های چروکیده گریه میکنن.

اونها اونجا میشینن با جریان زندگی ای آرومتر از میمونها.
و زن همراه من توقف میکنه تا اونها رو ببینه و میگه: اوه اوه اوه.
از کنارشون میگذریم در حالیکه موجها بالا و پایین میرن.
زنی که باهامه میگه: اینا یه چیزیشون میشه، به نظرت چیه؟
"عشقشون فقط در یک جهت حرکت میکنه."

مرغهای دریایی میچرخن

و دریا بالا پایین میره.

ما اونها رو اونجا رها کردیم تا

خودشون،

زمان،

این لحظه،

مرغهای دریایی،

دریا

و ماسه ها رو حروم کنن.

یکی برای مرد واکسی

تعالی، بوسيله حلزونهايی که از صخره های سانتا مونيکا بالا میروند، حفظ شده است.

بخت آن است که در راه رفتن در خیابان وسترن وجود دارد وقتی که دخترانی که در فاحشه خانه کار میکنند فریاد کنند: سلام عزیزم.

معجزه آن است که در سن پنجاه و پنج سالگی، پنج زن عاشقت باشند و نیکی آن است که تو فقط قادری عاشق یکی از آنها باشی.

هدیه آن است که دختری مهربان تر از خودت داشته باشی با خنده ای لطیف تر.

آرامش از راندن فولکس آبی مدل ۶۷ نشأت میگیرد وقتی آن را مانند نوجوان ها در میان خیابانها برانی با رادیویی روی موج "مجریانی که شما را از همه بیشتر دوست دارند"،

آفتاب را حس کنی، صدای مستحکم موتور تازه تعمیر شده را حس کنی، و از میان ترافیک بگذری.

فضیلت آن است که بتوانی موسیقی راک، موسیقی سمفونی، جاز،... و هر آنچه را که حاوی انرژیِ ذاتیِ سرخوش کننده است، دوست داشته باشی.

آن احتمالی که مدام در مراجعه است

این است که در افسردگی عمیق، فرورفته در خود، و درازکش در میان دیوارهایی شبیه گیوتین بیافتی،

عصبانی از صدای زنگِ تلفن،

یا صدای قدمهای هر کسی که میگذرد.

اما احتمال دیگری که وجود دارد ریتم شادی ست

که به دنبال این وضعیت می آید

و باعث میشود که دختری که در فروشگاه کار میکند را شبیه مرلین بینی

یا شبیه جکی، قبل از اینکه عاشقِ هارواردی اش را بگیرند،

یا شبیه دختری که در دبیرستان همه دنبالش راه میرفتند.

این چیزی ست که به شما کمک میکند تا به چیزی غیر از مرگ معتقد باشید:

فردی با ماشین به خیابانی باریک میرسد، و کنار میکشد تا شما عبور کنید.

یا آن بوکسورِ پیر، بیو جَک، که بعد از تباه کردن حساب بانکی اش در مهمانی ها، با زنها، با انگلها، اکنون کفش واکس میزند و زمزمه میکند و کفش را دستمال میکشد، بالا را نگاه میکند و میگوید: به درک، من مدتی آن مدل را داشته ام، این به آن در.

من بعضی مواقع آدم تلخی هستم اما اغلب مزه ای شیرین داشته است. اما میترسم آن را به زبان بیاورم. درست مانند زمانی که یارت میگوید: بگو که عاشقم هستی. و تو نمیتوانی.

اگر من را در حال خندیدن در فولکس آبی ام دیدید

که از چراغ زرد عبور میکنم

و به سمت خورشید میرانم

من بی شک در دستان زندگی دیوانه واری قفل شده ام

و به بندبازان،

و کوتوله ها با سیگارهای دراز،

و به زمستانهای روسیه در دهه ۴۰ میلادی،

و به شوپن و کیسه خاک لهستانش،

و به پیشخدمتی که برایم قهوه اضافه می‌آورد و لبخند می‌زند،

فکر می‌کنم.

ای شمایی که بهترینید،

من بیشتر از آنچه گمان می‌کنید دوست می‌دارم.

دیگرانان مهم نیستید

جز اینکه انگشت و سر دارید

و بعضی تان چشم

و اکثر تان پا

و همه تان رویاهای خوب و بد

و راهی برای پیمودن.

عدالت همه جا هست و جواب می‌دهد،

و اسلحه‌های خودکار و زنجیرها و حصارها نیز چنین می‌گویند.

پایان